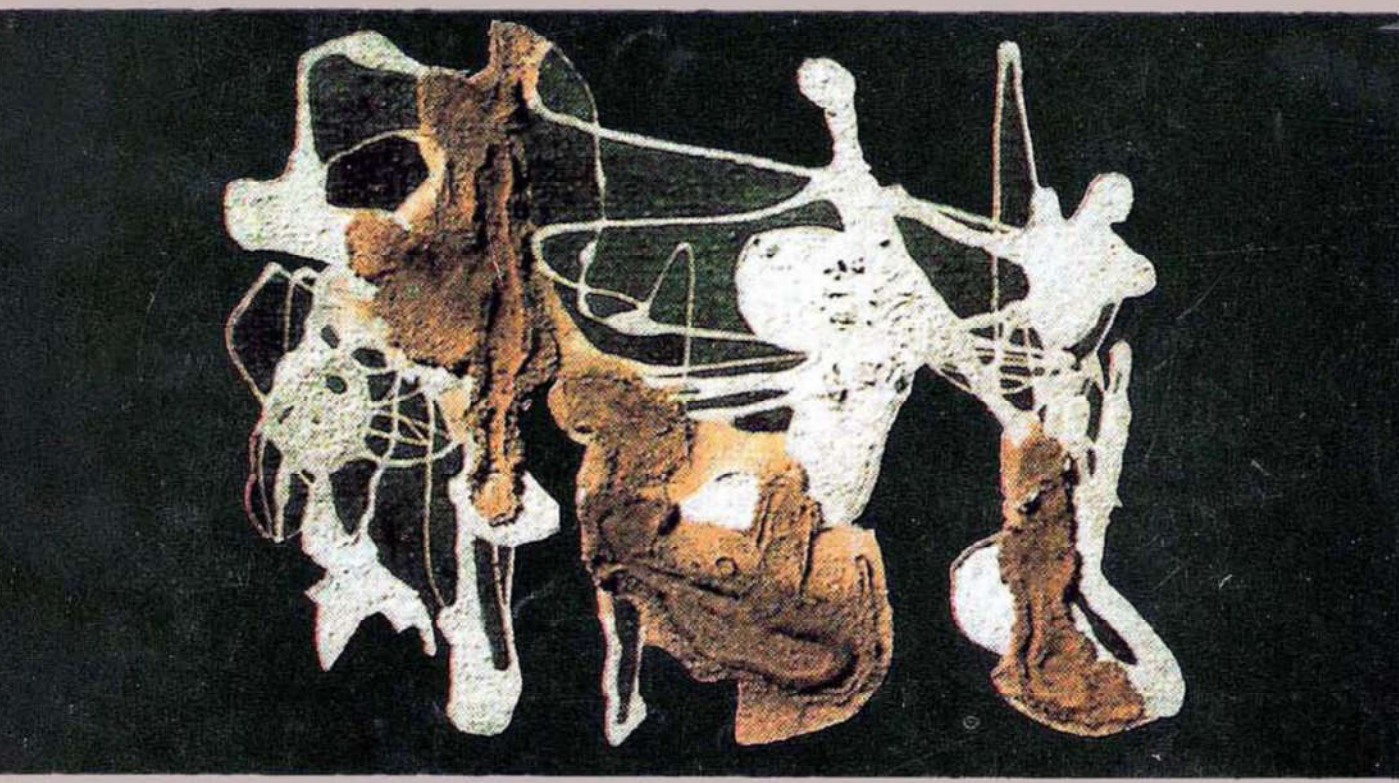
خوان رولفو

پدرو پارامو

(چاپ دوم با تجدید نظر)

رمان



احمد گلشیری





خـوان رولفـو

پدرو پارامو

(چاپ دوم با تجدید نظر)

خوان رولفو

احمد گلشیری

نشر فردا

این اثر ترجمه‌ای است از

PEDRO PARAMO

by Juan Rulfo

Copyright 1978, by Grove Press, Inc.

Eighth Printing

English Translation by

Lysander Kemp

Persian Language Translation by

Ahmad Golshiri

Printed and Published in Isfahan, Iran

by Farda Publications

First Printing 1984

Second Printing 1993

پدرو پارامو

نوشتهٔ خوان رولفو

ترجمهٔ احمد گلشیری

حروفچینی : تکثیر

چاپ اول، ۱۳۶۳

تیراژ : ۲۵۰۰

چاپ دوم با تجدید نظر، ۱۳۷۱

(چاپ اول نشر فردا)

لیتوگرافی : ایران

چاپ : اصفهان

حق چاپ برای نشر فردا محفوظ است

نشر فردا ـ اصفهان ـ صندوق پستی ۳۵۵۷ ـ ۸۱۴۶۵

تلفن : ۲۹۰۳۲۷

ترجمه‌ای برای

کـــیوان قـــدرخواه

فهرست:

مقدمهٔ مترجم	۹
پدرو پارامو	۱۵
گفتگو با خوانِ رولفو	۲۰۱

مقدمهٔ مترجم

خوان رولفو، ستاره‌ای تنها در ادبیات امریکای لاتین، با قلمی تیز هر واژه از رمانش را گویی بر صخره ای سخت نقر می‌کند. او در **پدرو پارامو** به گونه‌ای طنزآمیز اسطوره را به کار می‌گیرد. از عنوان اثر یعنی نام آدم اصلی داستان، که مرکز ثقل جهان رمان است، خواننده ناگزیر به ترکیبی الیوت گونه از سنگ (پدرو) و سرزمین ویران (پارامو) دست می‌یابد و این ترکیب غم‌آور استعارهٔ نویسنده است برای جهانی که ارائه می‌دهد. جهان پدرو پارامو قبلاً مرده است،

جهانی که سازنده‌اش که خود ساکن آن است حاصلخیزی را از آن گرفته است. از آنجا که این جهان جهانی مرده است و با این همه، همچون بن‌بست برزخی، درون جهان زنده وجود دارد، مکانی است آشفته از لحظه‌های گذرا که در آن گفته‌ها، خاطره‌ها و اندیشه‌های مردگان همه همزمان ارائه می‌شوند.

از این نظر خواننده ممکن است در ابتدا دچار آشفتگی شود. آنچه به ظاهر روایتی است که سخنگویی بر آن است تا به یاری آن داستان خویش را باز گوید در حقیقت تکه‌ای از داستانی است که یکی از صداهای بسیار رمان، یکی از پسران نامشروع پدرو پارامو، به نام خوان پرسیادو نقل می‌کند. ترتیب زمانی در این رمان اهمیتی چندان ندارد، کتاب همچون مجموعه‌ای از اسطوره به سادگی سعی می‌کند تا آنچه را دارد ارائه دهد. به یقین ترتیب زمانی در داستانهای فرعی رعایت شده است، با این همه در حالی که کنار هم قرار گرفتن تک‌تک این داستانهای فرعی کتاب را به ظاهر نامفهوم کرده است، تنها در کل است که می‌توان دید رمان از ارتباطی منطقی برخوردار است. و این همان شگردی است که فضایی کردن داستان نامیده شده و در لی‌لی بازی، اثر خولیو کورتاسار، یا سه ببر گرفتار، اثر گی‌یرمو کابرارا اینفانته، به‌کار گرفته شده است. از این نظر رمان پدرو پارامو کنایی است اما آنچه به دست آمده، تصویری است از سرزمینی مرده که لاهوتی منحرف به قدیسی مرتد سپرده است.

خوان رولفو خودپرستی شخص پدرو پارامو را مسئول حال و روز جهان اثرش می‌داند. نقش پدرو پارامو در جهان اثرش نقش رهبری است در هر نظام اسطوره‌ای. او نماد قدرت، بالاترین نقطهٔ هرم جامعه و در اختیار دارندهٔ حاصلخیزی جهان خویش است. کومالا، روستایی که خوان پرسیادو در آغاز دروغین رمان بدان پا می‌گذارد، مرکز این جهان است که به سبب نفرین پدرو پارامو در دل بیابان به صورت گورستان در آمده است. این نفرین همچون کیفر خطاکاران در اسطوره نابجا و نامعقول است. پدرو پارامو تصمیم می‌گیرد کومالا را نابود کند زیرا که در مرگ همسرش، سوسانا سان‌خوان، سوگواری نکرده است، هر چند روستا از مرگ او بیخبر است. پدرو پارامو مردم را می‌بیند که به تفریح سرگرمند و به خشم می‌آید: « من دست روی دست می‌گذارم و کومالا از گرسنگی می‌میرد.» و روایتگر داستان با ایجازی به گونهٔ کتاب مقدس می‌افزاید: « و همین شد که او گفت.»

داستان بدین موضوع نمی‌پردازد که چگونه ارادهٔ پدرو پارامو تحقق می‌یابد. زیرا که داستان با واقعیت قالب‌پذیر میانه‌ای ندارد بلکه بر سر آن است تا به نتایج اخلاقی و مابعدالطبیعی قانون پدرسالار بپردازد. حتی تاریخ، یعنی رویدادهای تاریخی، در برابر شخص پدرو پارامو ناتوان است. او انقلاب مکزیک را تا آنجا که به قلمرو او نزدیک می‌شود

در اختیار می‌گیرد و برای این کار نمایندهٔ خود را می‌فرستد تا در آن بجنگد. جهان برون در فاصله‌ای از کومالا متوقف می‌ماند و در نظم آن تنها تغییرهای واقعی که روی می‌دهد هنگامی است که پدرو پارامو بر کرسی قدرت می‌نشیند یا هنگامی است که تصمیم به نابودی قلمرو خود می‌گیرد. میان سرنوشت و تصویرفردی پدرسالار تأثیر متقابل غریبی به چشم می‌خورد، زیرا در حالی که نظم جامعه‌گویی همیشگی و ایستاست، یک فرد در حقیقت می‌تواند تمامی نظام را متوقف کند. هیچ کس جای پدرو پارامو را نمی‌گیرد و جهان روستایی کومالا می‌خشکد و از میان می‌رود.

این موضوع به طوردقیق جنبهٔ طنزآمیز اعمال نفوذ نظم اسطوره‌ای است، چیزی است که رمان را به خلاف ظاهر به صورت هجونامه در می‌آورد نه رومانس. در جایی که آدمی نجات دهنده یا احیا کنندهٔ جامعه یا حتی پدر سالاری دیگر را انتظار می‌کشد با مرگ رو به رو می‌شود. صداهای مردهٔ داستان در انتظار آرامشند اما به احتمال هرگز بدان دست نمی‌یابند. رمان کوتاه اما فشردهٔ رولفو جهانی را نشان می‌دهد که به پایانی بدون پایان می‌رسد، جهانی که حتی مردگان مجاز نیستند فراموش شوند.

خوان پرسیادو، که ما با چشمان اوست که در آغاز داستان کومالا را می‌بینیم، آمده است تا به خواهش مادرش میراث خویش را از پدر بخواهد، اما نه او و نه مادر هیچکدام

نمی‌دانند که همه در کومالا به نوعی فرزند نامشروع پدرو پاراموانند. بنابراین میراث مرگ است. حتی کشیش رنتریا، کارگزار لاهوت، از اشتیاق پدر جامعه به مرگ به ستوه می‌آید. کفاره‌ای در میان نیست، رستاخیزی نیست، حتی گریزی نیست.

هم صدسال تنهایی، رمان مشهور گارسیا مارکز و هم پدرو پارامو، که سیزده سال پیش از آن نوشته شده، حکایت نومیدی و اشتیاق برای نابودی است و نویسندگان این دو اثر برای نشان دادن این مفاهیم به فوق طبیعت روی می‌آورند. گویی برای دست یافتن بر این عقاید ناگزیر از صحنه‌ای که تنها رویدادهای معقول می‌تواند در آن اتفاق بیفتد روی می‌گردانند. گویی آنچه آنان ناگزیر به بیان آنند چنان وحشتبار است که نمی‌تواند ساده بیان شود. شاید به همین سبب باشد که به ساختمان اسطوره‌ای روی می‌آورند.

خوان رولفو پیرامون زبان رمانش که در ابتدا بسیار پر حجم بود می‌گوید: « با نثری سنگین نوشته شده بود، نثری انباشته از لفاظی. کتاب به شیوهٔ مألوف و قراردادی بود و مطالبش همان نبود که در پی آن بودم. بنابراین دست به کار شدم و به حذف پرداختم و آدمهای ساده‌ای به کار گرفتم. در حقیقت در قطب مخالف سر گرم کار شدم، باسادگی کامل ؛ و در این راه نمونهٔ کارم مردم خالیسکو، زادگاهم، بود که به زبان سادهٔ اسپانیاییهای قرن شانزدهم حرف می زنند و

فرهنگ واژه‌هایشان بسیار محدود است، درست‌تر بگویم اصلاً حرف نمی‌زنند. من در آثارم نمی‌خواهم با زبان نوشتن حرف بزنم بلکه می‌خواهم با زبان گفتن بنویسم. زندگی آثارم نیز در زبان است و ضرباهنگ این زبان همان ضرباهنگ زندگی است که سعی کرده‌ام گام به گام با آن حرکت کنم.»

خوان رولفو، نویسندهٔ باریک اندام و لاغر چهره و دراز دست دشتهای سوختهٔ مکزیک، با صدایی غمگنانه و با زبانی ساده، به سادگی ضربان قلب، آواز قوی سرزمینی ویران را سر می‌دهد، قویی که به قانقریا دچار شده است. او با قلمی تیز هر واژه از رمانش را گویی بر صخره‌ای سخت نقر می‌کند و هم از این روست که درخشش رمانش ماندنی است.

اصفهان، مردآویج

بهار، ۱۳٦۰

من به کومالا[1] آمدم چون به من گفتند که پدرم، پدرو پارامو[2] نامی، اینجا زندگی می‌کرد. مادرم این را گفت و من قول دادم همین که از دنیا رفت به دیدنش بروم. دستش را فشار دادم تا بداند که این کار را می‌کنم، چون نفسهای آخر را می‌کشید و جا داشت که هر قولی به او بدهم. به من گفت: «حتماً به دیدنش برو، می‌دانم که خوشحال می‌شود تو را ببیند.» بنابراین

---

1) Comala

2) Pedro Paramo

تنها کاری که از من بر می‌آمد این بود که پیاپی تکرار می‌کردم می‌روم می‌بینمش تا اینکه ناچار شدم دستم را از میان انگشتهای چفت شده‌اش بیرون بکشم.

پیش از آن به من گفت: «چیزهایی که مال ما نیست از او در خواست نکن. فقط دنبال چیزهایی باش که می‌بایست به من می‌داد و نداد. کاری کن تا شرمنده شود که ما را ترک کرده.»

«چشم، مادر.»

قصد نداشتم به قولم وفا کنم. اما بعد حرفهایش آنچنان مرا مشغول کرد که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم، حتی خوابش را می‌دیدم و کار به آنجا کشید که فکر پدرو پارامو خواب و آرام از من ربود. برای همین به کومالا آمدم.

وقتی بود که گرما بیداد می‌کرد، وقتی که باد گرم ماه اوت از بوی گند بوته‌های ساپوناریا[3] مسموم می‌شد و جاده سربالایی و سرازیری زیاد داشت. می‌گویند سربالایی و سرازیری جاده بستگی به آمدن یا رفتن دارد. اگر آدم قصد رفتن داشته باشد راه سربالایی پیدا می‌کند و اگر قصد برگشتن داشته باشد راه سرازیر می‌شود.

«اسم روستای آن پایین چیست؟»

«کومالا، آقا.»

3) Saponaria

«واقعاً آنجا کومالاست؟»

«بله، آقا.»

«پس چرا مثل شهر ارواح است؟»

«مردم اینجا روزگار بدی داشته‌اند، آقا.»

انتظار داشتم آنجا را همان طور ببینم که در خاطرهٔ مادرم بود. همیشه برای دیدن کومالا آه می‌کشید، دلش هوای آنجا را می‌کرد و می‌خواست برگردد، اما هیچوقت برنگشت. حالا من به جایش بر می‌گشتم، حرفهایش یادم آمد: «وقتی به لوس کولیموتس[۴] می‌رسی منظرهٔ قشنگی می‌بینی. دشت سبزی می‌بینی... گندمها که رسیده باشند دشت زرد رنگ است. کومالا از آنجا پیداست. خانه‌ها همه سفیدند و شب چراغها همه روشن‌اند.» صدایش آرام و مرموز بود، تقریباً زمزمه مانند بود، گویی با خودش حرف می‌زد.

شنیدم از من پرسید: «چرا به کومالا می‌روید؟»

«می‌خواهم پدرم را ببینم.»

گفت: «اهوم.»

و ما دوباره ساکت شدیم.

از تپه پایین می‌رفتیم و صدای یورتمهٔ الاغها را می‌شنیدیم. در آن گرمای ماه اوت از بس خسته و خواب آلود بودیم چشمهایمان تنگ شده بود.

---

4) Los Colimotes

گفت: «برایتان جشن قشنگی می‌گیرند. چشمشان که به تازه واردی بیفتد خوشحال می‌شوند. سالهاست کسی پا به اینجا نگذاشته.»

سپس افزود: «و چون شمایید از دیدنتان گل از گلشان می شکفد.»

گرما دشت را مانند دریاچهٔ شفافی مواج کرده بود. آن سوی دشت یک رشته کوه بود و بعد از آن تا چشم کار می‌کرد فضا بود.

«پدرتان چه قیافه‌ای دارد؟»

گفتم: «نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که اسمش پدرو پاراموست.»

«اهوم.»

این کلمه را طوری به زبان آورد که گویی آه کشید.

گفتم: «یعنی به من گفته‌اند اسمش پدرو پاراموست.»

شنیدم دوباره گفت: «اهوم.»

در لوس انکوئن‌تروس[5]، که سه یا چهار راه به هم می‌رسید، به او برخوردم. آنجا منتظر بودم که با الاغهایش از راه رسید.

از او پرسیدم: «کجا می‌روید؟»

با اشارهٔ دست گفت: «آن طرف، آقا.»

---

5) Los Encuentros

«می‌دانید کومالا کجاست؟»

«من خودم به کومالا می‌روم.»

بنابراین دنبالش راه افتادم. پشت سرش به فاصلهٔ اندکی راه می‌رفتم تا اینکه به صرافت افتاد دنبالش هستم و پا سست کرد. آن وقت کنار هم، تقریباً شانه به شانه، راه افتادیم.

گفت: «پدرو پارامو پدر من هم هست.»

یک دسته کلاغ در آسمان بی ابر پرواز می‌کردند و می‌خواندند: قار، قار،قار.

بعد از عبور از گردنه، جاده دوباره سرازیر شد. ما هوای گرم آن بالا را ترک کردیم و به گرمای سوزانی پا گذاشتیم که حتی نرمه بادی تویش نمی‌وزید، همه چیز حکایت از آن می‌کرد که انگار آنجا چشم به راه چیزی است.

گفتم: «اینجا هوا داغ است.»

«اینکه چیزی نیست. صبر کنید، وقتی به کومالا برسید از گرما کلافه می‌شوید. توی دنیا شهری به گرمی آنجا پیدا نمی‌شود. می‌گویند وقتی کسی توی کومالا می‌میرد پایش که به جهنم می‌رسد برمی‌گردد پتویش را ببرد.»

از او پرسیدم: «پدرو پارامو را می‌شناسید؟»

از این رو جرئت کردم چیزهایی از او بپرسم که فکر کردم می‌توانم به او اعتماد کنم.

پرسیدم: «او کیست؟»

«نفرت است. سراپا نفرت.»

شلاق بر گردهٔ الاغها نواخت، هر چند نیازی نبود، چون آنها پیشاپیش ما از سراشیب پایین می‌رفتند.

عکس مادرم توی جیب پیراهنم بود و احساس می‌کردم قلبم را گرم می‌کند، انگار او هم به عرق افتاده بود. عکس کهنه بود و دور تا دورش ساییده بود، اما تنها عکسی بود که از وجودش خبر داشتم. عکس را در آشپزخانه، توی جعبه‌ای پر از برگهای خشک، پیدا کردم و از آن وقت تا حالا پیش خود نگه داشته‌ام. مادرم خوشش نمی‌آمد عکسش را بگیرند. می‌گفت، عکس به درد جادوگرها می‌خورد. شاید هم حق داشت، چون عکس سوراخ سوراخ بود. سوراخها انگار جای سوزن بود. نزدیک قلب سوراخ بزرگی بود که انگشت میانی آدم تویش فرو می‌رفت.

این همان عکسی است که حالا با خود دارم. امیدوارم به دردم بخورد و پدرو پارامو او را به جا بیاورد.

ایستاد و گفت: «نگاه کنید، آن کوه را می‌بینید، آن یکی که مانند مثانهٔ خوک است؟ خوب، آنجا را نگاه کنید. گردنهٔ آن کوه را می‌بینید؟ حالا به آن طرف نگاه کنید. آن کوه را می‌بینید که آن طرف است؟ خوب،اینها همه مدیا لوناست[6] ،هر چه می‌بینید. و همه‌اش ملک پدرو پاراموست. او پدر ماست، اما ما کف اتاق، روی یک تکه حصیر، به دنیا

6) Media Luna

آمدیم. خنده‌آور این است که خودش تک تک ما را غسل تعمید داده است. شما را هم غسل تعمید داده، نداده؟»

« خبر ندارم.»

« جایتان توی جهنم است.»

« چی گفتید؟»

« گفتم،دیگر داریم می‌رسیم،آقا.»

« می‌دانم، اما روستا را چه می‌گویید؟ انگار کسی تویش نیست.»

« ظاهرش را نبینید، همین است که گفتید، دیگر کسی آنجا زندگی نمی‌کند.»

« پدرو پارامو چی؟»

« پدرو پارامو سالها پیش مرده.»

ساعتی از روز بود که بچه‌ها توی کوچه‌های هر روستایی بازی می‌کنند و سر و صدایشان بعد از ظهر را پر می‌کند. همان وقتی که دیوارها هنوز نور زرد خورشید را منعکس می‌کنند.

دست کم این همان چیزی بود که روز گذشته در همین

ساعت توی سیولا[7] دیدم. کبوترها را هم دیدم که در هوای ساکن پرواز می‌کردند. چرخ می‌زدند و روی بامها ناپدید می‌شدند و سر و صدای بچه‌ها مانند پرنده‌ها اوج می‌گرفت.

حالا اینجا توی این روستای خاموش بودم. صدای پایم را روی سنگفرش خیابانها می‌شنیدم. صدایی خفه بود که میان دیوارها می‌پیچید.

خیابان اصلی را در پیش گرفته بودم و قدم زنان از جلو خانه‌های خالی با درهای شکسته و علفهای هرز می‌گذشتم. اسم این علفهای هرز چیست؟

«زن ناخدا، آقا. این آفتی است که منتظر می‌ماند خانه‌ای خالی شود، آن وقت خودش را می‌کشد توی خانه. می‌بینید که چه کار کرده است.»

از سر نبشی می‌گذشتم زنی را دیدم که خودش را توی شالی پیچیده بود، اما ناپدید شد گویی اصلاً وجود نداشت. دالانهایی را که درهایشان باز بود نگاه می‌کردم و می‌گذشتم. به‌ناگاه آن زن جلو من از خیابان گذشت.

گفت: «عصرتان بخیر.»

با نگاه دنبالش کردم و بلند گفتم: «خانهٔ دونیا ادوویخس[8] کجاست؟»

---

7) Sayula

8) Doña Eduviges

و او با اشارهٔ دست گفت: «آنجا، آن خانهٔ کنار پل.»

می‌دانستم که صدایش صدای آدم زنده‌ای است. دندان توی دهن داشت و زبانی که موقع حرف زدن تکان می‌خورد و چشمهایی که مانند چشمهای همهٔ آدمهای روی زمین بود.

هوا تاریک می‌شد.

با صدای بلند به من گفت: «شب خوش!» نه بچه‌ای بازی می‌کرد نه کبوتری. اما احساس می‌کردم که روستا هنوز زنده است و اگر من چیزی جز سکوت حس نمی‌کردم از این رو بود که به سکوت عادت نداشتم و سرم هنوز از صدا و صوت انباشته بود.

به خصوص صوت، صوتها در اینجا که هوا بسیار مرده بود حتی بلندتر به گوش می‌رسید. به یاد گفتهٔ مادرم افتادم: «آنجا صدای مرا بهتر می‌شنوی، بهتر از حالا. آنجا من به تو نزدیکترم.» مادرم زنده...

می‌خواستم به او بگویم: «اشتباه کردی، نشانیهایی که دادی درست نبود. همهٔ گوشه و کناره‌ها را برایم شرح دادی اما من اینجا توی یک روستای مرده دنبال کسی می‌گردم که اصلاً وجود ندارد.»

قدم زنان به جانب صدای رود پیش رفتم و خانهٔ کنار پل را پیدا کردم و در زدم. یعنی سعی کردم در بزنم اما دستم توی هوا تکان خورد، گویی باد در را باز کرده بود. زنی آنجا ایستاده بود، گفت: «بیا تو.»

و من پا به خانه گذاشتم.

توی کومالا ماندگار شدم. صاحب الاغها پیش از آنکه از من جدا شود، گفت: «من از اینجا دورتر می‌روم. خانهٔ من آنجاست، آنجا که کوهها به هم می‌رسند. اگر بخواهید بیایید قدمتان روی چشم. اما اگر خیال دارید اینجا بمانید، اگر بخواهید توی این روستا سر و گوشی آب بدهید، اصرار نمی‌کنم. شاید کسی را پیدا کنید که زنده باشد.»

من ماندم. چون برای همین کار آمده بودم.

با صدای بلند گفتم، یعنی مجبور شدم فریاد بزنم: «جای خواب کجا پیدا می‌شود؟»

«دنبال دونیا ادوویخس بگردید. اگر هنوز زنده باشد، به او بگویید من شما را فرستادم.»

«اسمتان چیست؟»

«آبوندیو[9]...» اما نام خانوادگیش را نشنیدم.

9) Abundio

«ادوویخس دیادا[10] منم. بیا تو.»

انگار چشم به راهم بود. گفت که همه چیز آماده است و من به دنبالش از یک ردیف طولانی اتاقهای تاریک گذشتم. اتاقها در نگاه اول خالی به نظر می‌آمد اما وقتی به تاریکی و نخ باریکی از نور، که دنبالمان می‌آمد، عادت کردم سایه‌هایی در هر دو سو دیدم. فکر کردم حتماً از دالانی میان انبوهی بسته می‌گذریم.

پرسیدم: «اینها چیست؟»

گفت: «آت و آشغال، همه جای خانه پر از آت و آشغال است. همهٔ کسانی که رفتند، این خانه را انبار اسباب و اثاث خودشان کردند و دیگر بر نمی‌گردند آنها را ببرند. اما اتاقی که برای تو نگه داشته‌ام در انتهای خانه است. نگذاشته‌ام آت و آشغال تلنبار کنند. گفتم، یک وقت کسی بر می‌گردد. که گفتی پسرش هستی، هان؟»

«پسر کی؟»

«دولوریتاس[11].»

---

10) Dyada

11) Doloritas

«بله... اما شما از کجا خبر دارید؟»

«به من گفت که دارید می‌آیید. گفت، امروز از راه می‌رسید.»

«کی، مادر من؟»

«آره.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. او هم توضیحی نداد.

گفت: «این اتاق شماست.»

دری در کار نبود. فقط یک شکاف بود و وقتی شمع را روشن کردم دیدم اتاق خالی است.

به او گفتم: «تخت که ندارد.»

«فکرش را نکن. تو خسته‌ای و همین خستگی خودش تشک است. بگیر روی زمین بخواب، فردا تختت را درست می‌کنم. می‌دانی که در یک چشم به هم زدن نمی‌شود اتاقی را چید. آدم باید از پیش خبر داشته باشد، آخر مادرت همین امروز به من خبر داد.»

«مادر من... مادر من مرده.»

«اهوم، پس بگو چرا صدایش آن قدر ضعیف بود. انگار از راه خیلی دوری حرف می‌زد. حالا می‌فهمم. بگو ببینم کی مرد؟»

«هفت روز پیش.»

«دولورس[12] بیچاره. حتماً احساس تنهایی کرده. به

12) Dolores

PersianPDF.com

همدیگر قول دادیم با هم بمیریم تا اگر توی راه لازم شد، اگر مشکلی پیش آمد، به همدیگر قوت قلب بدهیم. ما دوست جان‌جانی بودیم. هیچوقت این چیزها را با تو در میان نگذاشت؟»

«نه، هیچوقت.»

«عجیب است. وقتی دختر بودیم این قول را به هم دادیم. یعنی وقتی تازه عروس شده بود. آخر، ما خیلی خاطر همدیگر را می‌خواستیم. مادرت آن قدر زیبا بود، آن قدر... خوب، این طور بگویم، آن قدر ملاحت داشت که آدم بی‌اختیار دوستش می‌داشت. اما مطمئنم که به او می‌رسم. می‌دانم که بهشت از اینجا خیلی دور است، باشد، اما راههای میان‌بر را می‌دانم. فقط کافی است که آدم بمیرد، به امید خدا، یعنی وقتی آدم خودش بخواهد بمیرد نه وقتی او ترتیبش را بدهد. یا وقتی آدم از خدا بخواهد که زودتر ترتیب کار را بدهد. از اینکه بی‌رودربایستی با تو حرف می زنم عذر می‌خواهم، آخر، هر چه باشد تو را پسر خودم می‌دانم. آره، بارها گفته‌ام، "پسر دولورس پسر من هم هست." چرایش را بعد برایت تعریف می‌کنم. تنها چیزی که الان باید برایت بگویم این است که توی یکی از راههایی که به بهشت می‌رود به او می‌رسم.»

فکر کردم که آن زن حتماً دیوانه است. بعد دیگر به چیزی فکر نکردم جز این که گفتم توی دنیای دیگری هستم. تنم آن قدر بیحال بود که انگار غوطه‌ور بود، حالت عروسکی را

داشت که می‌شد با آن بازی کرد.

گفتم: «خسته‌ام.»

«اول بیا یک چیزی بخور. یک چیزی برای خوردن پیدا می‌شود.»

«می‌آیم. اما بعد.»

آبی که از سفالهای بام می‌چکید توی شنهای حیاط سوراخی درست می‌کرد. آب قطره‌قطره روی یک برگ بو می‌چکید، برگ خم می‌شد و با صدایی به حال اول برمی‌گشت. توفان دیگر تمام شده بود. گاهی که باد شاخه‌های درخت انار را تکان می‌داد رگباری کوچک از قطره‌های آب فرو می‌ریخت، زمین را برای لحظه‌ای با قطره‌های درخشان نقطه چین می‌کرد، قطره‌ها سپس فرو می‌رفتند و محو می‌شدند. در طول توفان جوجه‌ها، مثل آنکه در خواب باشند، کرچ شده بودند. اما حالا بالهایشان را باز می‌کردند و خرامان خرامان توی حیاط می‌آمدند و کرمها را، که باران بیرون آورده بود، تند تند می‌خوردند. آفتاب روی سنگها می‌درخشید و رنگ همه چیز را نمایان می‌کرد، از زمین آب می‌نوشید و با هوای درخشان که برگها را

نوازش می‌داد بازی می‌کرد.

«این همه وقت توی مستراح چه کار می‌کنی؟»

«هیچی، مامان.»

«اگر طولش بدهی ماری می‌آید نیشت می‌زند.»

«چشم، مامان.»

سوسانا[۱۳]، من به تو فکر می‌کردم، روی تپه‌های سبز، در فصل باد که بادبادک هوا می‌کردیم. صدای مردم آبادی را از پایین دست می‌شنیدیم، ما آن بالا بودیم، روی تپه، و باد نخ را از دست من می‌کشید. "کمکم کن، سوسانا." و دستهای لطیف دستهای مرا گرفت. "بیشتر نخ بده."

باد ما را به خنده می‌انداخت؛ نخ که از میان انگشتهای ما می‌گذشت، نگاهمان به هم دوخته شده بود؛ اما نخ پاره شد، به آرامی، انگار بال پرنده‌ای به آن خورده بود. و در آن بالاها پرندهٔ کاغذی معلق زد، دمش را با خود برد، تا اینکه در سبزی زمین گم شد.

لبهایت مرطوب بود، انگار شبنمها را بوسیده بود.

«گفتم، بیا از مستراح بیرون.»

«چشم، مامان، همین حالا.»

به یاد تو بودم. وقتی که آنجا، با آن چشمهای سبز دریایی‌ات مرا نگاه می‌کردی.

سرش را بلند کرد و مادرش را توی درگاه دید.

---

13) Susana

«چرا این قدر طولش می‌دهی؟ چه کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم.»

«مگر نمی‌شود جای دیگری فکر کنی؟ برای سلامتی‌ات خوب نیست آن قدر توی مستراح بمانی. از این گذشته، باید کاری بکنی، چرا نمی‌روی خانهٔ مادر بزرگت، توکار آرد کردن گندم کمکش کنی؟»

«چشم، مامان. همین حالا.»

«مادربزرگ، آمده‌ام توکار آرد کردن گندم کمکتان کنم.»

«آن کار که تمام شده... اما می‌خواهیم شوکولات درست کنیم. کجا بوده‌ای؟ توی توفان همه جا را دنبالت گشتیم.»

«توی آن یکی حیاط بودم.»

«چه کار می‌کردی؟ دعا می‌خواندی؟»

«نه، مادربزرگ. باران را تماشا می‌کردم.»

مادربزرگش با آن چشمهای نیمه زرد و نیمه خاکستریش نگاهش می‌کرد، چشمهایی که انگار به درون آدم نفوذ می‌کرد

و فکر را می‌خواند.

«خوب، پس برو دستاس را تمیز کن.»

سوسانا، تو فرسنگها فرسنگ دوری، برفراز همهٔ ابرهایی، بالاتر از همهٔ چیزها پنهانی. در بیکرانگی‌اش پنهانی، پشت سرزمین پروردگار، آنجا که نمی‌توانم پیدایت کنم یا ببینمت. آنجا که صدای من هیچوقت به تو نمی‌رسد.

«مادربزرگ، دستاس شکسته.»

«حتماً میکائلا[14] شکسته. هر چیزی که توی خانه به هم می‌رسد می‌شکند، هیچوقت خدا هم کار یاد نمی‌گیرد. کاریش هم نمی‌شود کرد.»

«چرا یک دستاس نو نمی‌خریم؟ این دستاس آن قدر کهنه است که به زحمت درست کردنش نمی‌ارزد.»

«به گمانم‌حق با تو باشد.اما کفن و دفن پدر بزرگت خیلی خرج برداشت، بعد هم هر چه بود و نبود به عنوان عشرمال سهم کلیسا شد، فکر نمی‌کنم یک سنتاو پول توی خانه به هم برسد. خوب، باید دست و پایی بکنیم و یک دستاس نو بخریم. برو سراغ دونیا اینس ویالپاندو[15] ، بگو تا ماه اکتبر یک دستاس به ما نسیه بدهد. موقع برداشت محصول پولش را می‌دهیم.»

«چشم، مادربزرگ.»

---

14) Micaela

15) Doña Ines Villalpando

«کار دیگری هم بکن، به او بگو یک غربال و یک چاقوی وجین هم به ما نسیه بدهد. این طور که بوته‌ها رشد می‌کنند چیزی نمی‌گذرد که جل و پلاس‌مان را باید ببریم توی خیابان. اگر هنوز آن خانهٔ بزرگم را با آن زمین پشتش و چیزهای دیگر داشتم غمی نداشتم، اما وقتی آمدیم اینجا پدربزرگت به بادش داد. خدا خودش می‌داند که کارها هیچوقت به میل آدم از آب در نمی‌آیند. به دونیا اینس بگو موقع برداشت محصول بدهی‌مان را تمام و کمال می‌دهیم.»

«چشم، مادربزرگ.»

مرغهای مگس‌خوار توی حیاط بودند. وقتی از سال بود که مرغهای مگس‌خوار پیداشان می‌شود. میان گلهای یاسمن وزوز می‌کردند.

از جلو درگاه نمازخانه گذشت و بیست وچهار سنتاو پول پیدا کرد. چهار سنتاوش را گذاشت و بیست سنتاو را نگه داشت.

پیش از رفتن، مادرش پرسید: «کجا می‌روی؟»

«خانهٔ دونیا اینس ویالپاندو، می‌روم یک دستاس نو بخرم. دستاس کهنه شکسته است.»

«یک یارد تافتهٔ مشکی هم از او بگیر و بگو پولش را به حساب بدهی‌مان بگذارد.»

«چشم، مادر.»

«موقع برگشتن چندتا آسپرین برایم بخر. توی گلدان

راهرو کمی پول هست.»

توی گلدان یک‌پزو پول بود. بیست‌سنتاو را گذاشت و پزو را برداشت.

فکر کرد، «حالا یک عالم پول دارم، هرچه بخواهم می‌خرم.»

صدایش زدند: «پدرو! پدرو!»

اما او گوشش با آنها نبود. از آنجا خیلی دور شده بود.

شب دوباره باران بارید. مدتی دراز به صدای طبل آب گوش داد، سپس به خواب رفت، وقتی بیدار شد تنها چیزی که شنید صدای نم‌نم آرام باران بود. جام پنجره از آب می‌درخشید و قطره‌های درشت باران مانند اشک از رویش پایین می‌آمد. سوسانا، من ریزش قطره‌های باران را در پرتو برق آسمان تماشا می‌کردم، هر نفسی می‌کشیدم آه بود و هر فکری می‌کردم دربارهٔ تو بود.

نسیم جای باران را گرفت. شنید: «به امید بخشایش گناهان ما و رستاخیز تن. آمین.» صدا از توی اتاق می‌آمد، از جایی که زنها نمازشان را تمام می‌کردند. بلند شدند، چفت در را انداختند و شمع را خاموش کردند.

تنها نور شب بر جا بود و صدای ریزش باران مانند جیرجیر زنجره‌ها...

«چرا نیامدی دعا بخوانی؟ می‌دانی که هنوز برای پدر بزرگت دعا می‌خوانیم.»

مادرش توی تاریکی درگاه ایستاده بود، شمعی توی دستش بود. سایه‌اش روی سقف می‌لرزید. سایه دراز و بزرگ بود و نور شمع تکه تکه‌اش می‌کرد.

گفت: «حالم خوب نیست.»

زن راه افتاد رفت. شمع را خاموش کرد. وقتی که در را بست و رفت، صدای هق‌هق گریه آمیخته با هق‌هق باران به گوش رسید.

ساعت کلیسا ضربه‌ها را یکی از پس دیگری، یکی از پس دیگری به صدا درآورد، انگار زمان چین خورده بود.

«همان‌طور که گفتم، من مادرت به حساب می‌آمدم. در این باره با تو حرفی نزد؟»

«خیر، مادرم هیچوقت این چیزها را به من نمی‌گفت. من اسم شما را از کسی به نام آبوندیو شنیدم. نام خانوادگیش به

گوشم نرسید. همین قدر می‌دانم که صاحب دو الاغ است.»

« یادم آمد، آبوندیو. پس هنوز هم به یاد من هست! برای هر کسی که به خانه می‌آورد انعامی به‌اش می‌دادم. اما حالا همه چیز فرق کرده، روستا خیلی فقیر شده و سال تا ماه کسی اینجا نمی‌آید. که گفتی او مرا به تو معرفی کرد؟»

« به من گفت که همه جا را خوب دنبالتان بگردم.»

« باید از او ممنون باشم. آدم خوبی بود، آبوندیو. می‌دانی، می‌شد به او اعتماد کرد. نامه‌رسان بود، حتی بعداز اینکه کر شد. روزی که این اتفاق افتاد یادم هست. ما همه برایش غصه خوردیم، چون دوستش می‌داشتیم. نامه پخش می‌کرد و به ما می‌گفت که آن بیرون، توی دنیا، چه خبر است. خیال می‌کنم حرف و نقل ما را برای مردم بیرون از اینجا تعریف می‌کرد. پرچانه بود. سپس از پرچانگی دست کشید، به همین سادگی. گفت که اگر کسی حرفهای خودش را نشنود بهتر است حرف نزند. اتفاقی که افتاد این بود که یکی از آن فشفشه‌هایی که منفجر می‌شوند درست بالای سرش از هم پاشید. بعداز آن بود که حرف‌نزد با اینکه می‌توانست. اما با وجود این آدم خوبی بود، آبوندیو.»

« این مردی که حرف و نقلش را برایتان گفتم کر نبود.»

« کر نبود؟ پس کس دیگری بوده. از این گذشته، آبوندیو مرده. مطمئنم که مرده. چیزی به تو نگفت؟ حتماً کس

دیگری بوده...»

زن سرش را تکان داد.

گفت: «برگردیم سر حرف مادرت، می‌خواستم بگویم...»

گوش می‌دادم و با دقت هم نگاهش می‌کردم. فکر کردم یک وقت در زندگیش رنج زیادی برده است. رنگ چهره‌اش خیلی پریده بود، آدم خیال می‌کرد که توی تنش هیچ خونی نیست و پوست دستهایش پلاسیده و پر از چروک بود. چشمهایش دیده نمی‌شد. لباس سفید کهنه‌ای تن کرده بود که تورهای زیادی به آن دوخته بودند و یک مدال مریم مقدس با نخ قند از گردنش آویخته بود که پناهگاه گناهکاران رویش حک بود.

«... و همان‌طور که می‌گفتم، او کسی بود که توی مدیا لونا اسب رام می‌کرد. اسمش اینوسن‌سیو اوسوریو[16] بود، اما همه عروسک خیمه شب بازی صدایش می‌کردند چون روی پایش بند نمی‌شد. پدرو می‌گفت به درد رام کردن کره اسب می‌خورد، اما به درد کار دیگری هم می‌خورد، کاری که ارتباطی با رام کردن نداشت. چیز به هم می‌بافت، می‌خواهم بگویم که خیالبافی می‌کرد. این حرف بی پر و پا نیست. سر و سری با مادرت داشت و با خیلی زنهای دیگر. از جمله با خود من. یک

16) Inocencio Osorio

بار که حالم خوش نبود به خانه‌ام آمد و گفت، "می‌خواهم معاینه‌ات کنم تا حالت بهتر شود." وقتی این حرف از دهنش بیرون می‌آمد منظورش این بود که می‌خواهد با همه جای آدم وربرود، اول از نوک انگشتها شروع می‌کرد، بعد دستها را مالش می‌داد، سپس نوبت به ساعد و بازو می‌رسید و دست آخر سراغ پاهای آدم می‌رفت و بارها مالش‌شان می‌داد، به طوری که اگر سرد بودند چیزی نمی‌گذشت که گرم می‌شدند. در همهٔ این مدت برایت فال می‌گرفت. به حالت خلسه فرو می‌رفت و مثل کولیها چشمهایش را می‌گرداند و گاهی لخت مادرزاد می‌شد چون می‌گفت این چیزی بوده که می‌خواستیم. گاهی هم حق با او بود، یعنی همیشه هم اشتباه نمی‌کرد.

« اما چیزی که می‌خواستم به تو بگویم این است که این اوسوریو یک بار به دیدن مادرت رفت و گفت که امشب با هیچ مردی کاری نداشته باشد چون ماه در برج عقرب است.

« دولورس هم آمد و به من گفت که نمی‌داند تکلیفش چیست؟ گفت که نمی‌تواند با پدرو پارامو بخوابد، با اینکه شب عروسیشان بود. سعی کردم به او حالی کنم که به حرف اوسوریو اعتنایی نکند چون آدمی دروغگو و کلاهبردار بود.

« گفت، "این کار از من برنمی‌آید. تو به جای من برو. اصلاً متوجه نمی‌شود."

« البته من خیلی از او جوانتر بودم و پوستم مثل او خیلی گندمگون نبود، اما او توی تاریکی نمی‌توانست تشخیص بدهد.

« " دولورس، این کار از من بر نمی‌آید. تو خودت باید با او بخوابی. "

« " خواهش می‌کنم این لطف را دربارهٔ من بکن. به موقعش جبران می‌کنم. "

« آن روزها مادرت دختری بود با چشمهای گیرا. تنها چیز زیبایی که در او دیده می‌شد چشمهایش بود و با زبانش آدم را به هر کاری وامی‌داشت.

« گفت: " خواهش می‌کنم به جای من برو. "

« و من رفتم.

« تاریکی به من کمک کرد و اتفاقی افتاد که مادرت بویی نبرد و آن این بود که من هم از پدرو پارامو خوشم آمد.

« با او به رختخواب رفتم، سراپا تمنا، و در آغوشش گرفتم. اما روز پیش میخوارگی کرده بود و خسته و کوفته بود. مرتب سرفه می‌کرد و تنها کاری که کرد این بود که پاهایش را لای پاهایم گذاشت.

« پیش از طلوع آفتاب بیدار شدم و رفتم به دیدن دولورس. گفتم:

« " حالا می‌توانی بروی. امروز روز دیگری است. "

« پرسید: " با تو چه کار کرد؟ "

« گفتم: " من چیزی دستگیرم نشد. "

« تو سال بعد به دنیا آمدی. من مادرت نبودم، اما مادرت به حساب می‌آمدم.

« گمان می‌کنم دست و پایش را گم می‌کرد این چیزها را با تو در میان بگذارد.»

مادر من. «... مزرعه‌های سبز. وقتی که باد به گندمزار می‌وزد می‌توان افق را دید که بالا و پایین می‌رود. یا وقتی که، بعدازظهر، باران گندمها را بر هم می‌زند. رنگ زمین، بوی یونجه و نان. روستایی که بوی عسل تازه می‌دهد... »

« همیشه از پدرو پارامو بدش می‌آمد. " دولوریتاس! گفته‌ای صبحانهٔ مرا آماده کنند؟ " و مادرت پیش از طلوع آفتاب بیدار می‌شد تا آتش روشن کند. گربه‌ها بیدار می‌شدند، یک گله گربه، و دنبالش به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. " دونیا دولوریتاس! "

« خوب است مادرت چند بار این را شنیده باشد؟ " دونیا دولوریتاس، من این را نمی‌خورم، سرد شده است. " چند بار؟ و حتی با اینکه بدتر از اینها را شنیده بود آن چشمهای گیرایش بر هم فشرده می‌شد.»

«... و همه چیز در گرمای فصل طعم بهار نارنج می‌داد... »

« دست آخر شروع کرد به آه کشیدن.

« " چرا آه می‌کشی، دولوریتاس؟ "

« آن روز بعدازظهر با آنها بودم. بیرون توی مزرعه‌ها بودیم و دسته‌های پرنده‌های کوچک را تماشا می‌کردیم و یک شاهباز توی آسمان چرخ می‌خورد.

« " چرا آه می‌کشی، دولوریتاس؟ "

« " دلم می‌خواست مثل آن شاهباز بودم تا پرواز می‌کردم و پیش خواهرم می‌رفتم. "

« " خیلی خوب، دونیا دولوریتاس. همین حالا می‌توانی بروی او را ببینی. برگردیم به خانه تا چمدانت را ببندی. "

« و مادرت راه افتاد.

« " خدا حافظ، دون پدرو. "

« " خدا حافظ، دولوریتاس. "

« برای همیشه از مدیا لونا رفت. چند ماه بعد سراغش را از پدرو پارامو گرفتم.

« " خواهرش را بیشتر از من دوست دارد. شاید حالا خوشبخت باشد. راستش، حوصله‌ام از دستش سر می‌رفت. اگر می‌خواهی بدانی از احوالش جویا می‌شوم یا نه، باید بگویم چنین خیالی ندارم. "

« " آخر از کجا می‌آورند می‌خورند؟ "

« " خدا روزی رسان است. "

« ... اما کاری کن تا شرمنده شود که ما را ترک کرده... »

« و جز حالا که به من خبر داد تو به دیدنم می‌آیی، چیزی درباره‌اش نشنیدم.»

به او گفتم: « ما رفتیم کولیما[17] با خاله گرترودیس[18] زندگی کنیم. مرتب می‌گفت ما سربارش هستیم. به مادرم

17) Colima 18) Gertrudis

می‌گفت، " چرا برنمی‌گردی با شوهرت زندگی کنی؟ "

« " مگر دنبالم فرستاده؟ خیر، تا دنبالم نفرستد هفتاد سال سیاه بر نمی‌گردم. آمدم اینجا چون می‌خواستم تو را ببینم. چون تو خواهرم هستی. علتش همین است. "

«" می‌دانم‌چه می‌گویی. اماحالا وقت برگشتن‌است..." »

فکر می‌کردم که آن زن به من گوش می‌دهد. اما سرش را طوری گرفته بود که انگار به زمزمهٔ دور دستی گوش می‌دهد. سپس گفت:

« کی می‌خواهی کمی استراحت کنی؟»

روزی که رفتی می‌دانستم هیچوقت تو را نخواهم دید. چهره‌ات در روشنی خونرنگ آفتاب تیره می‌زد. لبخند بر لب داشتی. روستا را پشت سرگذاشتی، و چه بارها به من گفته بودی: « به خاطر توست که دوستش دارم. در صورتی که به هزار دلیل از آن بیزارم. حتی با اینکه تویش به دنیا آمده‌ام. » فکر کردم: « برنمی‌گردد. » و بارها با خودم گفتم: « سوسانا برنمی‌گردد. سوسانا هیچوقت برنمی‌گردد. »

« این جا چه کار می‌کنی؟ مگر کاری نداری؟»

«نه، مادربزرگ. رخلیو[19] از من می‌خواهد بچه را نگه دارم و من دارم او را می‌برم گردش. پاییدن دستگاه تلگراف و بچه با هم کار مشکلی است، آن هم وقتی رخلیو توی سالن بیلیارد مشغول آبجوخوری است. از این گذشته، دستمزدی به من نمی‌دهد.»

«تو را نگذاشته‌اند آنجا مزد بگیری، گذاشته‌اند کار یاد بگیری. وقتی کار کشته شدی می‌توانی درخواست دستمزد بکنی. الان تو فقط شاگردی. شاید فردا یا پس‌فردا خودت ارباب بشوی. چیزی که هست باید صبورباشی و راه و رسم فرمان بردن را یاد بگیری. اگر به تو می‌گوید بچه را به گردش ببر، به خاطر خدا این کار را بکن. باید تن به کار بدهی.»

«مادربزرگ، دیگران باید تن به کار بدهند. من اهلش نیستم.»

«چه فکر و خیالها! پدرو پارامو، می‌ترسم آخرش آدم نااهلی بشوی.»

19) Rogelio

«دونیا ادوویخس، این چیست؟»

زن سرش را تکان داد، گویی می‌خواست رؤیایی را از سر بتکاند. «اسب میگل[۲۰] پاراموست. از جادهٔ مدیا لونا می‌آید.»

«پس حتماً کسی توی مدیا لونا زندگی می‌کند.»

«خیر، کسی آنجا زندگی نمی‌کند.»

«خوب، پس چی؟»

«آخر این اسب اوست. کارش این است که می‌آید و می‌رود. از هم جدا شدنی نبودند. همه جا را به دنبالش زیر پا می‌گذارد و همیشه در این ساعت برمی‌گردد. شاید حیوان زبان بسته نمی‌تواند بار غصه‌اش را تحمل کند. چطور حتی حیوانها متوجه می‌شوند که جنایت کرده‌اند؟»

«من که سر در نمی‌آورم. نشنیده‌ام اسبی چنین چیزی بگوید.»

«نشنیده‌ای؟ پس حتماً حس ششم من این را می‌گوید. استعدادی که خدا به من داده... یا شاید چوب خداست. نمی‌دانی چقدر از آن رنج برده‌ام.»

حرفی نزدم، و او پس از آن افزود: «همه‌اش زیر سر پسر خوانده‌ام، میگل پارامو، بود. من تنها کسی هستم که خبر دارم شب مرگش چه اتفاقی افتاد. روی تخت دراز کشیده بودم که صدای اسبش را شنیدم از مدیا لونا بر می‌گشت. تعجب کردم

---

20) Miguel

چون هیچوقت در آن ساعت بر نمی‌گشت، همیشه طلوع آفتاب پیدایش می‌شد. می‌رفت روستایی به اسم کونتلا[۲۱] تا با دوست دخترش خوش و بش کند، اما این بار برنگشت... حالا صدایش را می‌شنوی؟ گوش کن؟»

«من چیزی نمی‌شنوم.»

«پس باز هم همان فکر و خیال است. خوب، داشتم می‌گفتم آنها خیال می‌کردند که این بار برنگشت، در صورتی که برگشت. اسبش همهٔ راه را نرفته بود که شنیدم دستی به پنجره خورد. فکر نکن که دچار فکر و خیال شده بودم. راستش چیزی مجبورم کرد بروم پشت پنجره ببینم کیست. میگل پارامو بود. از دیدنش تعجب نکردم، چون یک وقت شبها را اینجا تا صبح با من بود تا اینکه با آن دختری برخورد که دیوانه‌اش کرد.

«از او پرسیدم: "چه اتفاقی افتاد؟ دست به‌سرت‌کرد؟"»

«"خیر، هنوز دوستم دارد. بدبختی این است که پیدایش نکردم. حتی نتوانستم روستا را پیدا کنم. تا چشم کار می‌کرد دود یا مه یا چنین چیزهایی دیده می‌شد اما روستایی در کار نبود. کونتلا دیگر وجود ندارد. همه جا را به دنبالش گشتم و چیزی پیدا نکردم. آمدم موضوع را با تو در میان بگذارم چون تو زبان مرا می‌فهمی. اگر این را با کسی توی کونتلا بگویم مرا

21) Contla

دیوانه می‌داند. برو برگرد هم ندارد. "

« " خیر، تو دیوانه نیستی، میگل! تو مرده‌ای. میگل پارامو، یادت باشد، به تو می‌گفتند که یک روز اسبت تو را به کشتن می‌دهد. دیوانگیهای زیادی می‌کردی، اما این کار دیگر نگفتنی بود. "

« " تنها کاری که کردم این بود که از روی آن دیوار سنگی که پدرم چند وقت پیش گفته بود بسازند، پریدم. ال کلورادو[۲۲] را وا داشتم از رویش جست بزند تا مجبور نشوم برای رسیدن به جاده آن همه راه را دور بزنم. از رویش پریدیم و بنا کردیم به رفتن اما چیزی جز دود و دود و دود در کار نبود. "

« " فردا وقتی پدرت با خبر شود ناراحت می‌شود. دلم برایش می‌سوزد. حالا برو با آرامش توی گورت استراحت کن. خوشحالم که آمدی و بیدارم کردی. "

« و من پنجره را بستم. یکی از افراد مدیا لونا آفتاب نزده به خانه‌ام آمد و گفت: " دون پدرو دنبالتان فرستاده. میگل مرده. می‌خواهد پیش او باشید. "

« گفتم: " از موضوع باخبرم. به شما گفتند عزاداری راه بیندازید؟ "

« " بله، دون فولگور[۲۳] به من گفت حتماً باید عزاداری کرد. "

---

22) El Colorado 23) Fulgor

« " خیلی خوب، به دون پدرو بگویید می‌آیم. چند وقت است جنازه را آورده‌اند؟ "

« " نیم ساعت بیشتر نیست. اگر زودتر پیدایش می‌کردند ممکن بود نجاتش بدهند... گوا‌ینکه دکتر می‌گوید خیلی وقت است مرده. وقتی ال کلورادو تنها برگشت و چنان سر و صدایی راه انداخت که خواب از چشم همه گرفت فهمیدیم که اتفاقی افتاده. می‌دانید که میگل و آن اسب چقدر همدیگر را دوست داشتند. خیال می‌کنم اسب ناراحت‌تر از دون پدرو باشد. نه چیزی می‌خورد نه می‌خوابد، فقط اینجا و آنجا سرگردان است، انگار موضوع را می‌داند. انگار دلش شکسته. "

« گفتم: " یادتان نرود موقع رفتن در را ببندید. " و کسی که از مدیا لونا آمده بود رفت.»

زن از من پرسید: « هیچوقت نالهٔ مرده‌ای را شنیده‌ای؟»

« خیر، دونیا ادوویخس.»

« بهتر است بلند شوی بروی.»

قطره‌ها یکی‌یکی از روی تابوت می‌چکید. صدای آب صاف که از لبهٔ سنگ توی آبخوری می‌چکید شنیده می‌شد.

صدای پچپچ شنیده می‌شد و صدای پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند، حرکت می‌کردند، می‌رفتند و می‌آمدند. قطره‌ها همچنان می‌چکید. آبخوری لبریز شد، آبش سر رفت و روی زمین خیس راه افتاد.

«بیدار شو!»

صدا آشنا به نظر می‌رسید. سعی کرد صدا را بشناسد، اما تنش بیحال شد و از سنگینی پلکها دوباره به خواب رفت. دستها پیش آمدند و شمد را توی چنگ گرفتند و تنش در جستجوی آرامش زیر گرمای شمد پنهان شد.

«بیدار شو!»

صدا شانه‌هایش را تکان داد و تنش کش آمد. چشمهایش را تا نیمه باز کرد. قطره‌های آب از سنگ توی آبخوری می‌چکید. صدای پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند شنیده می‌شد... و صدای گریه، صدای گریه را شنید. آن صدا بیدارش کرد، آن صدای آرام و رقیق گریه. شاید چون صدا آن قدر رقیق بود از هذیانهای خواب می‌گذشت و به جایگاه ترس راه پیدا می‌کرد.

کم‌کم بیدار شد و چهرهٔ زنی را دید که به چارچوب در تکیه داده بود، زنی که هنوز توی تاریکی سایه مانند بود و صدای هق‌هقش شنیده می‌شد. پایش را که روی زمین گذاشت زن را به جا آورد.

«مامان، چرا گریه می‌کنی؟»

«پدرت مرده.»

و سپس چنانکه گویی فنرهای مارپیچ غصه‌اش کش آمده باشد، همان حرف را بارها و بارها تکرار کرد. تا اینکه دستها شانه‌هایش را توی مشت فشردند و جلو لرزش آنها را گرفتند.

روشنایی روز از در دیده می‌شد. ستاره‌ای نبود، تنها آسمانی تیره که هنوز از نور خورشید روشن نشده بود؛ تنها نوری تیره رنگ بود، انگار روز از آمدن سر باز می‌زد، گویی شب از راه می‌رسید.

بیرون توی حیاط صدای پاهایی می‌آمد که می‌رفتند و می‌آمدند، می‌رفتند و می‌آمدند و صداهای فرو خورده. و اینجا آن زن که توی سایه ایستاده بود و با تنش جلو روز را گرفته بود، از دو سوی دستهایش قطعه‌هایی از آسمان سرب می‌کشیدند و جلو پایش باریکه های نور بود، گویی زمین زیر پایش از اشک نقطه چین شده بود. و سپس صدای هق‌هق. و باز صدای گریه، ملایم اما کشدار و غمی که تنش را به پیچ و تاب وامی‌داشت.

«پدرت را کشته‌اند.»

«و چه کسی تو را کشت، مادر؟»

نسیم است و نور خورشید. ابرهای سفید. آسمانی صاف. و شاید آن سویش صدای آواز بلند است، و صوتهای خوشتر... و خلاصه، امید. در پایان رنجی که می‌بریم امید هست.

«اما نه برای تو، میگل پارامو. تو گناهکار از دنیا رفته‌ای و لطف خدا هیچوقت شامل حالت نمی‌شود.»

پدر رنتریا[۲۴] رویش را از جنازه بر گرداند و برای مرده‌ها دعا خواند. عجولانه می‌خواست به پایان دعا برسد تا بدون آنکه دعای آمرزش برای کسانی بخواند که کلیسا را پر کرده بودند بیرون برود.

«پدر، می‌خواهیم برایش طلب آمرزش کنید.»

سرش را تکان داد و گفت: «خیر، این کار را نمی‌کنم. آدم پلیدی بود. حق ندارد به ملکوت خدا پا بگذارد و اگر شفاعتش را بکنم خدا از دستم خشمگین می‌شود.»

این را که می‌گفت، انگشتهایش را در هم انداخته بود تا لرزش آنها دیده نشود.

اما دیده می‌شد.

جنازه بر روح همهٔ آدمهای آنجا سنگینی می‌کرد. جنازه روی سکویی در وسط کلیسا، میان گلها و شمعهای نو، بود.

---

24) Renteria

کنار آن پدرش بتنهایی منتظر تمام شدن مراسم ایستاده بود.

پدر رنتریا درست از کنار پدرو پارامو گذشت و سعی کرد تنش با او تماس پیدا نکند. آب مقدس را برداشت و آرام به بالا و پایین پاشید و در آن حال نجوایی دعا مانند از میان دو لبش شنیده می‌شد. سپس زانو زد و همه با او زانو زدند.

«خداوندا، بنده‌ات را ببخشای.»

صداها جواب دادند: «او را ببخشای، آمین.»

وقتی که احساس کرد خشمش دوباره شدت پیدا کرده آدمها را دید که همراه جنازهٔ میگل پارامو از کلیسا بیرون می‌روند.

پدرو پارامو بالای سرش آمد و کنارش که زانو می‌زد، گفت: «پدر، می‌دانم که چشم دیدنش را ندارید. سرزنش‌تان نمی‌کنم. می‌گویند این پسر من بود که برادرتان را کشت. به گمان شما او همچنین به برادر زاده‌تان، آنا، تجاوز کرد. گاهی هم به شما بی‌احترامی و حتی اهانت می‌کرد. هر کسی تصدیق می‌کند که این دلیلها کافی است. اما پدر، حالا فراموششان کنید. ببخشیدش همان‌طور که ممکن است خدا او را بخشیده باشد.»

یک مشت سکهٔ طلا روی نیمکت گذاشت و از جا بلند شد: «اینها را به عنوان هدیه برای کلیسا بپذیرید.»

توی کلیسا کسی نبود. کنار در دو مرد به انتظار پدرو پارامو ایستاده بودند. به آنها پیوست و هر سه به دنبال تابوت،

که روی شانهٔ چهار نفر اهل مدیا لونا بود، راه افتادند.

پدر رنتریا سکه‌ها را یکی یکی برداشت و به محراب نزدیک شد.

گفت: «اینها به تو تعلق دارند، او می‌تواند رستگاری را بخرد، دیگر با توست که با این قیمت موافقت کنی یا نه. و اما من، خداوندا، اینجا در پیش پای توام و درخواست پاداش یا کیفر دارم، زیرا هر چه در اختیار ما قرار می‌گیرد گواه آن است که...

«نظر مرا بخواهی، او را به جهنم بفرست، پروردگارا.»

قدم زنان به جبه‌خانه رفت، در گوشه‌ای نشست و از شرم و اندوه گریه سر داد تا اینکه دلش خالی شد.

گفت: «حرفی ندارم، پروردگارا، تو پیروز شدی.»

موقع شام فنجان کاکائوی همیشگیش را خورد. حالا احساس آرامش می‌کرد.

«گوش کن، آنا. می‌دانی امروز چه کسی را خاک کردند؟»

«خیر، عمو.»

«میگل پارامو یادت می‌آید؟»

PersianPDF.com

«بله، عمو.»

«میگل را می‌گویم.»

آنا سرش را زیر انداخت.

«مطمئنی خودش بود، آنا؟»

«مطمئن نیستم، عمو... صورتش را ندیدم. شب بود که آمد.»

«پس از کجا می‌دانی میگل پارامو بود؟»

«چون خودش گفت، "من میگل پارامو هستم. نترس، آنا." این درست گفتهٔ اوست.»

«اما تو که می‌دانستی پدرت را او کشته، نمی‌دانستی؟»

«بله، عمو.»

«پس برای اینکه از دستش خلاص شوی چه کار کردی؟»

«هیچ کاری نکردم.»

لحظه‌ای خاموش ماندند و به صدای باد گرم که برگهای درخت مورد را به خش‌خش وامی‌داشت گوش دادند.

«به من گفت که آمده‌ام از تو خواهش کنم مرا ببخشی و من بدون آنکه از تخت پایین بیایم، گفتم: "پنجره باز است." و او آمد تو.

«آن وقت خواست مرا در آغوش بگیرد، انگار به این ترتیب بود که کارهایش را می‌بخشیدم. لبخند زدم، چون چیزهایی را که به من آموخته بودید به یادم آمد، گفته بودید که

نباید از کسی کینه به دل بگیرم. به رویش لبخندزدم تا متوجه شود. اما بعد به صرافت افتادم که نمی‌تواند توی تاریکی مرا ببیند، همان طور که من نمی‌توانستم ببینمش. تنها او را روی خودم احساس کردم و آن وقت شروع کرد کارهای بدی با من بکند.

« فکر کردم می‌خواهد مرا بکشد. تنها به همین فکر می‌کردم، عمو. سعی کردم پیش از اینکه مرا بکشد بمیرم. اما نتوانستم و به گمانم او هم جرئت نکرد. وقتی به این موضوع پی‌بردم که چشمهایم را باز کردم و آفتاب را دیدم که از پنجرهٔ باز می‌تابید. پیش از آن خیال کردم مرده‌ام.»

« اما باید مطمئن می‌شدی. صدایش... او را از صدایش نشناختی؟»

« او را از هیچ چیز نشناختم. فقط می‌دانستم که پدرم را کشته است. قبلاً هیچوقت چشمم به او نیفتاده بود، عمو، و بعد از آن هم هیچوقت ندیدمش.»

« اما تو که می‌دانستی او کیست.»

« بله. اگر خودش باشد جایش توی گودترین چال جهنم است، چون این چیزی است که با همهٔ وجودم از قدیسها خواسته‌ام.»

« خیلی هم مطمئن نباش، بچه. خبر نداری که چند تا آدم برایش دعا می‌کنند، در حالی که تو تنها یک نفری... یک نفر دعا کننده در برابر هزار نفر. و چند تایی از آنها خیلی از تو

قویترند، مثل پدرش.»

می‌خواست به او بگوید: «از این گذشته، من قبلاً او را بخشیده‌ام.» اما تنها فکرش از ذهن او گذشت. نمی‌خواست روح زخم خورده‌اش را بیش از این برنجاند. به جای آن، دستش را گرفت و گفت: «بیا از پروردگارمان قدردانی کنیم که او را از روی این زمین که آن همه بدی کرده برداشته است. حالا اگر او را به بهشت برده چه اهمیتی دارد.»

اسبی از یک چهارراه که خیابان اصلی را به جادهٔ کونتلا متصل می‌کرد چهار نعل گذشت. کسی اسب را ندید. اما زنی که در دامنه‌های روستا به انتظار ایستاده بود خبر داد که اسب را دیده که با پاهای خم شده چنان می‌تاخته که گویی نزدیک بوده با سر به زمین بخورد. زن اسب قزل میگل پارامو را شناخته و فکر کرده: «حالاست که حیوان مغزش پخش زمین می‌شود.» سپس اسب را دیده که پا راست کرده، سرش را از روی شانه برگردانده و به تاخت رفته، گویی از چیزی که او را، پشت سرش، در طول جاده ترسانده می‌گریخته است.

داستان زن در شب خاکسپاری، که مردها پس از پیمودن

راه گورستان خستگی می‌گرفتند، به مدیا لونا رسید. آنها پیش از خوابیدن مثل آدمهای هر جای دیگر گرم گفتگو بودند.

ترنسیو لوبیانس[۲۵] گفت: «این مرده مرا حسابی از پا انداخت، شانه‌هایم هنوز درد می‌کند.»

برادرش، اوبیادو[۲۶]، گفت: «شانه‌های من هم درد می‌کند، پینه‌های شست پایم هم دو برابر شده‌اند. ارباب همهٔ ما را واداشت کفش به پا کنیم... در صورتی که روز تعطیل هم نبود. توری‌بیو[۲۷]، تو چه می‌گویی؟»

«من به حرف کسی اعتنا نمی‌کنم. نظر مرا بخواهید او درست بموقع از دنیا رفت.»

کمی بعد، با آخرین کالسکه خبرهای دیگری از کونتلا رسید.

«می‌گویند روحش آنجا پرسه می‌زند. دیده‌اند که پنجرهٔ نمی‌دانم کدام زن را می‌زده است. درست مانند خودش است با آن شلوار گاوچرانی و چیزهای دیگرش.»

«فکر می‌کنید دون پدرو اجازه می‌دهد پسرش دنبال فاحشه‌ها بیفتد؟ آن هم با آن خلق و خویی که دارد. اگر بو ببرد چاک دهنش را باز می‌کند و می‌گوید: "نگاه کن، تو حالا مرده‌ای. بنابراین سرجایت توی گور درازبکش واین کارها را به ما بسپار." و اگر ببیند که راست راست دارد راه می‌رود شرط

25) Terencio Lubianes 26) Ubillado 27) Toribio

می‌بندم دوباره او را به گورستان بفرستد.»

«راست می‌گویی، ایسایاس[۲۸]. پیر مرد با این کثافتکاریها میانه‌ای ندارد.»

آسمان ستاره باران بود. ستاره‌ها چنان فرو می‌ریختند که انگار از آسمان آتش می‌بارید.

ترنسیو گفت: «نگاه کنید، آن بالا چه نمایشی برپاست!»

خسوس[۲۹] گفت: «علتش این است که برای میگل جشن گرفته‌اند.»

«نشانهٔ بدی نیست.»

«چطور مگر؟»

«شاید خواهرت دلش هوای او را کرده است.»

«با کی هستی؟»

«با تو.»

«بیایید برویم. کار خسته‌مان کرده و دیگر چیزی به صبح نمانده.»

و مانند سایه ناپدید شدند.

اما باز یک نفر فریاد زد: «به خواهرت بگو اشک نریزد، من همیشه هستم.»

«سلام مرا هم به خواهرت برسان.»

---

28) Isaias 29) Jesus

ستاره باران بود. چراغهای کونتلا یکی یکی خاموش شد و آسمان شب را تسخیر کرد.

پدر رنتریا، که خوابش نمی‌برد، روی تختش غلت زد. به خودش گفت، هر چه اتفاق افتاد تقصیر خودم بود. ترسید آدمهای پولدار را سرزنش کند. چون زندگیم را آنها تأمین می‌کنند. گداها هیچوقت پولی کف دستم نمی‌گذارند، و دعا شکم آدم را سیر نمی‌کند. تا بوده همین بوده. نتیجهٔ کار هم همین است که می‌بینم. تقصیر خودم است. همهٔ کسانی را که دوستم داشته‌اند فریب داده‌ام و آنها هنوز هم به من اعتماد دارند و از من می‌خواهندتا پیش پروردگار شفاعتشان را بکنم. اما از این اعتماد چه چیزی به دست آورده‌اند؟ کلید بهشت را؟ آمرزش روحشان را؟ و چرا باید به دنبال آمرزش روحشان باشند وقتی که در لحظهٔ آخر... هنوز هم ماریا دیادا در نظرم هست، روزی که آمد تا ببیند برای خواهرش، ادوویخس، طلب آمرزش کرده‌ام یا نه.

« همیشه به همنوعهایش خدمت می‌کرد. هر چه داشت و نداشت به آنها می‌داد. حتی پسر هم به آنها داد، به همهٔ آنها. بچه‌هایش را نشان‌شان می‌داد تا بپذیرند که بچه‌های خودشانند. اما زیر بار نمی‌رفتند. به بچه‌هایش می‌گفت: " در این صورت من پدرتان هم هستم، با اینکه مادرتانم. " همه از او استفاده می‌کردند، چون آن قدر زن خوبی بود که نمی‌خواست آنها را برنجاند یا با آنها بگومگو کند.

« اما دست به خودکشی زد. این کار برخلاف ارادهٔ پروردگار است.

« کار دیگری از دستش برنمی‌آمد... این کار را هم از این رو کرد که آدم خیلی خوبی بود.

« به او گفتم: " در لحظهٔ آخر کار را خراب کردی، درست در لحظهٔ آخر... آن همه کارهای خوب برای رستگاری‌ات ذخیره کرده بودی... و آن وقت همه را پامال کردی! "

« اما او پامال نکرد. با دلی مالامال از غصه مرد. و غصه... پدر، تو دربارهٔ غصه چیزهایی برای ما گفته‌ای، اما من به یاد نمی‌آورم. چگونگی مرگش را بگویم، خون بالا آورد. چهره‌اش هنوز در خاطرم هست. هیچ کسی تاکنون چهرهٔ ترحم‌انگیزتری نداشته است.

« شاید با زیاد دعا کردن... پدر، بیایید زیاد دعا کنیم. می‌گویم، " شاید " . شاید با دعای گریگور قدیس بتوانیم... اما برای آن دعا باید کمک خواست، باید دنبال کشیشها فرستاد. و این کار خرج برمی‌دارد.»

ماریا دیادا جلو چشمهای من بود، پیرزنی با بچه‌های زیاد.

« من آه در بساط ندارم. شمامی‌دانید، پدر.»

« فکر این چیزها را نکنید. بیایید بر پروردگار توکل کنیم.»

« چشم، پدر.»

مگر بخشیدن او چقدر برایش تمام می‌شد؟ آن هم وقتی که به آن آسانی می‌توانست یکی دو کلمه زیرلبی بخواند یا حتی صد کلمه اگر برای آمرزش روحش لازم می‌بود. از بهشت و جهنم چه می‌دانست؟ با این همه می‌دانست که چه کسی شایستگی دارد به بهشت برود. توی روستایی بی‌نام سرگردان بود، اما می‌دانست. فهرستی داشت. شروع کرد اسم تک تک قدیسهای کاتولیک را در ذهن مرور کند، از قدیسهای همان روز شروع کرد: « سانتا نونیلونا[۳۰] ، باکره و شهید ؛ سانتا سالومه، بیوه ؛ آلودیا[۳۱] ، یا الودیا[۳۲] ، و نولینا[۳۳] ، دو تن باکره ؛ کورودولا[۳۴] و دوناتو[۳۵] .» و ادامه داد. روی لبهٔ تخت که نشست کم‌کم خوابش گرفت: « من قدیس می‌شمارم انگار گوسفند می‌شمارم.»

از اتاق بیرون رفت و آسمان را نگاه کرد. ستاره می‌بارید. افسوس خورد چون دلش می‌خواست آسمان آرامی را ببیند. صدای خروسها را شنید و احساس کرد که کفن شب زمین را می‌پوشاند...

زمین،: « این خاک مالامال از اشک.»

---

30) Santa Nunilona
31) Alodia
32) Elodia
33) Nulina
34) Cordula
35) Donato

ادوویخس دیادا به من گفت:« بهتر است بلند شوی بروی، پسرم. بهتر است بلند شوی بروی.»

حالا دیگر دیر وقت شب بود. چراغ گوشهٔ اتاق کم نور شد، سپس سوسو زد و خاموش شد.

شنیدم از جا بلند شد. فکر کردم که می‌رود چراغ دیگری بیاورد. صدای پایش را می‌شنیدم که دور می‌شود. منتظرش ماندم.

برنگشت، و پس از مدتی من هم برخاستم. با قدمهای کوتاه راهم را توی تاریکی پیدا کردم و رفتم تا به اتاقم رسیدم. روی زمین نشستم و منتظر ماندم تا خواب به چشمهایم بیاید.

خوابیدم. اما از خواب می‌پریدم و به خواب می‌رفتم.

یک بار که از خواب پریدم صدا را شنیدم. صدا به فریاد آدم مستی می‌ماند:« خاک بر سر این زندگی!»

به ناگاه بلند شدم نشستم، چون صدا آن قدر بلند بود که انگار درست توی گوشم فریاد زده باشند. صدا احتمالاً از سوی خیابان بود، اما یقین داشتم که از توی خانه است، از پشت دیوارهای اتاق. اما بعد جز صدای بال زدن یک بید و نجواهای سکوت صدایی نبود.

نمی‌شد ژرفای سکوتی را برآورد کرد که فریاد به پا

کرده بود. انگار زمین از هوا تهی شده بود. هیچ صدایی حتی صدای نفس کشیدن یا تپیدن قلبم شنیده نمی‌شد. وقتی آن لحظه گذشت وحالم کم‌کم جا آمد، فریاد دوباره بلند شد و مدتی ادامه پیدا کرد:« بگذارید لگد بزنم! دارم هم می‌زنید بزنید، اما بگذارید لگد بزنم!»

به ناگاه در باز شد.

پرسیدم:« شمایید، دونیا ادوویخس؟ چه اتفاقی افتاد؟ می‌ترسید؟»

« اسم من ادوویخس نیست. دامیاناست[۳۶] . خبر داشتم که اینجایی. این است که آمده‌ام تو را ببینم. می‌خواهم دعوتت کنم توی خانه‌ام بخوابی. آنجا بهتر خوابت می‌برد.»

« دامیانا سیسنروس[۳۷] ؟ شما توی مدیا لونا زندگی نمی‌کردید؟»

« من آنجا زندگی می‌کنم. برای همین است که این همه طول کشید تا به اینجا رسیدم.»

« مادرم برای من از دامیانا خانمی صحبت کرده که توی بچگی از من نگهداری می‌کرد. آیا شما...»

« بله، خودم هستم. از وقتی برای اولین بار چشمهایت را باز کردی تو را می‌شناسم.»

« با شما می‌آیم. اینجا از دست این داد و فریادها خوابم

---

36) Damiana 37) Cisneros

نمی‌برد. نشنیدید اینجا چه چیزهایی اتفاق افتاد؟ مثل این نبود که داشتند کسی را می‌کشتند؟»

« شاید این بازتاب صدایی بوده که اینجا زندانی شده است. مدتها پیش توریبیو آلدرت[۳۸] را توی این اتاق حلق آویز کردند. بعد در را قفل کردند و گذاشتند تنش بخشکد تا هیچوقت آرامش پیدا نکند. نمی‌دانم تو چطور وارد این اتاق شدی، آن هم وقتی که هیچ کلیدی به این در نمی‌خورد.»

« دونیا ادوویخس بازش کرد. به من گفت تنها اتاقی است که می‌تواند در اختیارم بگذارد.»

« ادوویخس دیادا؟»

« بله.»

« بیچاره ادوویخس! پس معلوم می‌شود هنوز هم دچار عذاب است.»

« من، فولگور سدانو[۳۹] ، پنجاه و چهار ساله، مجرد، شغل مباشر، وکالت دارم که به تنظیم و طرح دادخواست بپردازم و

38) Aldrete 39) Sedano

ادعا و اثبات موارد زیر را برعهده بگیرم...»

این حرفهایی است که او موقع ارائهٔ دادخواست برضد توریبیو آلدرت به زبان آورد: «ادعا شامل حق استفاده از عین و نماآت ملک نیز هست.»

«دون فولگور، هیچ کس منکر این نیست که شما یکپارچه آقایید. می‌دانم که هر چه را ادعا می‌کنید می‌توانید ثابت کنید. نه فقط به این دلیل که مقامات پشتیبان شما هستند بلکه به این دلیل که مرد میدان‌اید.»

دون فولگور تصدیق کرد. پس از آنکه به افتخار رسیدن به توافق شروع کردند مست کنند، اولین حرف آلدرت به او این بود: «دون فولگور، اگر این کاغذ به هیچ دردی نخورد دست کم ما را به هم نزدیک کرد. شما این را می‌دانید. تا آنجا که به شما مربوط است مأموریتی را که ازشما خواسته بودند انجام دادید... مرا هم از دردسر بیرون آوردید. هر چند در برخورد اول نگرانم کردید. حالا که سرنخ به دستم آمده می‌بینم چقدر خنده‌آور است. نوشته است، "حق استفاده از عین و نماآت ملک" اربابت از این همه حماقت باید خجالت بکشد.»

دون فولگور تصدیق کرد. آنها توی خانهٔ ادوویخس دیادا بودند. دون فولگور از او پرسید: «ویخس، آن اتاق گوشهٔ حیاط را در اختیارم می‌گذارید؟»

«دون فولگور، هر کدام که میل شماست. همهٔ اتاقها را هم بخواهید در اختیار شماست. امشب افرادتان در اینجا

می‌خوابند؟»

«خیر، فقط یک نفر. بروید بخوابید و نگران ما نباشید. فقط کلید را به ما بدهید.»

توریبیو آلدرت گفت: «چیزی که می‌خواهم بگویم این است که کسی منکر این نیست که شما یکپارچه آقایید. اما من چشم دیدن آن زبان نفهم بی پدر و مادر را که مثلاً ارباب شماست ندارم.»

دون فولگور تصدیق کرد. این آخرین جملهٔ قابل درکی بود که از او شنید چون بعد رفتارش با داد و فریادهای پیاپی ابلهانه شد. به او گفت: «که گفتید مقامات پشتیبان من‌اند، هان؟ خواهیم دید!»

با دستهٔ شلاق در خانهٔ پدرو پارامو را زد. و به یاد اولین باری افتاد که، دو هفته پیش، آن را به صدا درآورده بود. مدتی به انتظار ایستاد، همان طور که بار اول منتظر مانده بود. یک بار دیگر پارچهٔ سیاهی را که بالای در آویخته بود نگاه کرد. اما این بار حرفهایی که با خود گفت تفاوت داشت: «پس یکی دیگر آویزان کرده‌اند. اولی همه جایش رنگ و رو رفته بود، اما این

یکی نو است و مثل ابریشم می‌درخشد... با آنکه یک کهنه پارچهٔ رنگ شده است.»

بار اول آن قدر منتظر ماند که نتیجه گرفت کسی توی خانه نیست. می‌خواست راه بیفتد برود که پدرو پارامو پیدایش شد.

فرصت دومی بود که او را می‌دید. در فرصت اول تنها بچه‌ای شیرخوار بود. و اما این بار می‌شد گفت که فرصت اول است. حاصل این کار آن بود که با او مثل یک رقیب شروع به حرف زدن کرد. شلنگ‌انداز که به دنبالش وارد می‌شد، گفت: «خواهید دید که سرنخ کارها را به دست دارم. و خواهید دید که چرا اینجا آمده‌ام.»

«فولگور، بنشین. اینجا بدون مزاحم می‌توانیم حرفهایمان را بزنیم.»

توی حیاط خلوت بودند. پدرو پارامو روی جعبه‌ای پهن شد و منتظر ماند: «چرا نمی‌نشینی؟»

«ترجیح می‌دهم بایستم، پدرو.»

«هر طور میل توست. اما "دون" را فراموش نکن.»

این پسرک کی بود که این‌طور با او حرف می‌زد؟ پدرش، دون‌لوکاس[۴۰] پارامو، هیچوقت این‌طور به او اهانت نکرده بود، و آن وقت این پدرو که نه چیزی از مدیا لونا سرش

40) Lucas

می‌شد و نه از اداره کردنش خبر داشت مثل یک کارگر مزرعه با او رفتار می‌کرد.

«کارها چطور پیش می‌رود؟»

احساس کرد موقعیتی را که می‌خواسته به چنگ آورده است. با خود گفت: «حالا نوبت من است.»

«روز به روز بدتر می‌شود. دیگر چیزی نمانده است. آخرین حیوان را فروخته‌ایم.»

دست در جیب کرد تا کاغذهایی بیرون بیاورد و به او بگوید که قرضها سر به کجا زده است و می‌خواست بگوید که «فلان قدر بدهی داریم،» که پدرو پارامو گفت:

«به کی بدهکاریم؟ مقدارش مهم نیست، فقط بگویید به کی.»

او اسمهای فهرستی را خواند. «و آه در بساط نداریم تا طلبشان را بپردازیم. این مشکل ماست.»

«چرا؟»

«چون خانواده‌تان همه را خرج کرده‌اند. فقط دست بگیر داشتند و هیچوقت چیزی پس نمی دادند. به خودم می‌گفتم، "دیر یا زود ته چیزها را بالا می‌آورند." بله، همین کار را هم کردند. گو اینکه هستند آدمهایی که خریدار زمین‌اند و خوب پول می‌دهند. با پولش قرضها داده می‌شود و چیزی هم ته‌اش می‌ماند. البته نه خیلی زیاد.»

«خودتان که نیستید؟»

«مرا چه به این کارها؟»

«فردا کار را شروع می‌کنیم. اول از خانوادهٔ پرسیادو[41] . گفتید بیش‌از همه به آنها بدهکاریم؟»

«بله. و کمتر از همه پردخته‌ایم. پدرتان همیشه بدهی آنها را بعد از همه می‌پرداخت. فکر می‌کنم یکی از آنها، یعنی ماتیلده[42] ، رفته است توی شهر زندگی کند، اما نمی‌دانم گوادالاخارا[43] رفته یا کولیما. و لولا[44] ... دونیا دولورس را می‌گویم... مالک همه چیز است. مزرعهٔ انمدیو[45] که یادتان هست. بدهی را باید به او بدهیم.»

«فردا می‌روید از لولا خواستگاری می‌کنید.»

«او به من نگاه هم نمی‌کند. من خیلی پیرم.»

«برای من خواستگاری کنید. به او بگویید یک دل نه صد دل عاشقش هستم. تا ترتیب این کار را می‌دهید به پدر رنتریا بگویید کارهای عروسی را راست و ریس کند. چقدر پول دارید؟»

«هیچی، دون پدرو.»

«پس قولش را بدهید. به او بگویید می‌پردازیم. فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید. فردا این کار را بکنید.»

«توریبیو آلدرت را چه می‌گویید؟»

---

41) Perciados
42) Matilde
43) Guadalajara
44) Lola
45) Enmedio

«شما خانواده‌های پرسیادو، فرگوسو[۴۶] و گوسمان[۴۷] را اسم بردید. او دیگر چه می‌خواهد؟»

«موضوع مرز در میان است. دارد پرچین می‌زند و از ما خواسته است سهم خودمان را بزنیم تا کار تقسیم تمام شود.»

«این کار را بگذارید برای بعد... و نگران مرزها نباشید. مرزی در کار نخواهد بود. این موضوع یادتان باشد، فولگور، حتی اگر چیزی از آن سر در نیاورید. زمین تقسیم نمی‌شود. الان دنبال کار لولا را بگیرید. نمی‌خواهید بنشینید؟»

«ممنونم، دون پدرو، می‌نشینم. واقعاً دلم می‌خواهد با شما کار کنم.»

«هر چه لازم می‌دانید به لولا بگویید، اما این را هم بگویید که دوستش دارم. این نکتهٔ مهمی است. راست می‌گویم، سدانو، واقعاً دوستش دارم. به خاطر چشمهایش، می‌دانید که. بنابراین فردا ترتیب کار را بدهید. من بعضی از وظایف مباشری شما را کم می‌کنم. کاری می‌کنم که خیالتان از بابت مدیا لونا راحت شود.»

---

46) Fregosos 47) Guzmanes

فولگور سدانو قدم زنان که به مدیا لونا برمی‌گشت از خود پرسید:« پسرک این حقه‌بازیها را از کدام گوری یاد گرفته است؟ چنین انتظاری از او نداشتم. پدرش، دون لوکاس، می‌گفت، " به هیچ دردی نمی‌خورد، بی‌دست و پاست. " به او می‌گفتم حق با شماست. " وقتی من سرم را زمین گذاشتم، شغل دیگری دست و پا کنید، فولگور. " " چشم، دون لوکاس. " " پوست‌کنده به‌تان می‌گویم، فکر کرده‌ام بفرستمش آموزشگاه ببینم دست کم چیزی یاد می‌گیرد یا نه تا وقتی من نیستم مادر بیچاره‌اش را اداره کند، اما ازعهدهٔ این کار هم برنمی‌آید. " "این زحمتها را به خودتان ندهید، دون لوکاس. " " در هیچ موردی رویش حساب نکنید. من دارم پیر می‌شوم و آن وقت او دستی زیر بال پدر خودش هم نمی‌کند. از او نومیدم، فولگور. " " وحشتناک است، دون لوکاس. " »

حالا بیاید ببینند. دون پدرو قبلاً علاقه‌ای به مدیا لونا نداشت، حتی زحمت دیدنش را به خود نداده بود. اما حالا دوستش می‌داشت، همه جایش را. همهٔ آن تپه‌های عریانی که آن همه وقت رویش کشت و کار شده بود و آن همه محصول داده بود. با خود گفت:« دوباره باید دست و آستین بالا زد.» و از دروازهٔ بزرگ ملک که می‌گذشت با شلاق بر پای خود نواخت.

دولورس خیلی آسان تحت تأثیر قرار گرفت. چشمهایش برقی زد و در چهره‌اش هیجان خوانده شد.

«عذر می‌خواهم که صورتم ازشرم گل انداخت، دون فولگور. هرگز فکر نمی‌کردم دون پدرو به من توجه کند.»

«فکر شما خواب را از او ربوده.»

«آخر، اوکه هر کس را بخواهد می‌تواند انتخاب کند. توی کومالا دختر خوشگل زیاد است. وقتی خبر پیدا کنند چه می‌گویند؟»

«او فقط به شما فکر می‌کند، دولورس. نه به کس دیگر.»

«شما دستپاچه‌ام می‌کنید، دون فولگور. حتی تصورش را نمی‌کردم.»

«موضوع این است که افکارش را به کسی نمی‌گوید. دون لوکاس خدا بیامرز به او می‌گفت که شما برایش مناسب نیستید، و او رویش نمی‌شد حرفی بزند. حالا که پدرش از دنیا رفته دیگر مانعی در میان نیست. این اولین تصمیمی است که خودش گرفته است، گو اینکه من در رساندن خبر کمی کوتاهی کرده‌ام چون کارهایی داشتم. پس فردا ترتیب مراسم

عروسی را می‌دهیم. موافقید؟»

« خیلی زود نیست؟ من چیزی آماده نکرده‌ام. باید جهیزم را بخرم. به خواهرم نامه بنویسم، و... نه، بهتر است پیغام بفرستم. به هر حال، تا پیش از هشتم آوریل آماده نیستم. امروز اول آوریل است. بله، حدود هشتم. از او خواهش کنید چند روز بیشتر به من فرصت بدهد.»

« او حتی دلش می‌خواست عروسی امروز سر بگیرد. اگر نگران جهیزتان هستید ترتیبش را می‌دهیم. مادر خدا بیامرز پدرو امیدوار بود که شما لباس عروسیش را بپوشید. این رسم خانوادگی است.»

« آخر چیزهای دیگری هم هست. چیزهای زنانه، می‌دانید که. اما خجالت می‌کشم به شما بگویم، دون فولگور. ببینید چطور سرخ شده‌ام... آن موقع از ماه است...»

« چی می‌خواهید بگویید؟ ازدواج که سر و کارش با تقویم نیست. با عشق است. این از هر چیزی مهمتر است.»

« شما نمی‌فهمید، دون فولگور.»

« خوب هم می‌فهمم. عروسی پس فردا سر می‌گیرد.»

و او را با دستهای دراز کرده که یک هفته، فقط یک هفته، فرصت می‌خواست ترک گفت.

« یادم باشد به پدرو یادآوری کنم... این پدرو عجب پسر بی چشم و رویی است... به قاضی بگویید هرچه هست و نیست به اسم او کند! " یادتان باشد فردا به او بگویید، فولگور."»

دولورس با یک ظرف آب به سوی آشپزخانه دوید تا کمی آب بجوشاند. «کاری می‌کنم که زودتر تمام شود. اگر بتوانم، امشب. اما تمام نمی‌شود، سه روز طول می‌کشد. چاره‌ای ندارد. خدای مهربان، چقدر خوشحالم! ممنونم که مرا به دون پدرو می‌دهی!»

و افزود: «حتی اگر بعداً از من خسته شود.»

«پیغام را رساندم، کاملاً موافق است. کشیش شصت پزو می‌خواهد تا از اعلان عروسی توی کلیسا صرفنظر کند. گفتم به‌موقع پول را می‌گیرد. همچنین گفت که برای تزیین محراب پول لازم دارد. گفتم که باشد. ظاهراً میز غذا خوریش دارد از هم در می‌رود. گفتم که میز نوی برایش می‌فرستیم. گفت که شما هیچوقت توی نماز شرکت نمی‌کنید. قول دادم که می‌روید.

دست آخر هم گفت که از روز مرگ مادربزرگتان عشر مالتان را نپرداخته‌اید. به او گفتم که نگران نباشد. از این به بعد مشکلی پیش نمی‌آید.»

«از دولورس خواستید چیزی از پیش بپردازد؟»

«خیر، ارباب. جرئت نکردم. آن قدر خوشحال شد که دلم نیامد چیزی را خراب کنم.»

«فولگور، بچه‌اید.»

بچه؟ خجالت بکش! من پنجاه و پنج سال دارم. پسرک هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد آن وقت به من که یک پایم لب گور است می‌گوید، بچه.

«نخواستم توی ذوقش بزنم.»

«فرقی نمی‌کند. بچه‌اید.»

«باشد، ارباب.»

«قدم بعدی آلدرت است. به او بگویید از مرز تجاوز کرده. زمینهایی را تصاحب کرده که متعلق به مدیا لوناست.»

«اما او با دقت متر کرده. فکر می‌کنم کارش درست بوده.»

«بگویید که اشتباه کرده، درست متر نکرده. اگر مجبور شدید پرچینها را خراب کنید.»

«قانون را چه می‌گویید؟»

«چه قانونی، فولگور؟ از این پس ما خودمان قانون درست می‌کنیم. توی مدیا لونا آدمهای ناتو سراغ دارید؟»

«بله، چند نفری.»

«به دیدن آلدرت که می‌روید همراهتان ببریدشان. او را به سوءاستفاده ازعین و نماآت ملک متهم کنید، یا هر چیز دیگری که به نظرتان می‌رسد. و به یادش بیاورید که لوکاس پارامو حالا مرده است. او باید قرارداد جدیدی با من ببندد.»

آسمان با وجود چند لکه ابر هنوز آبی بود. در آن بالاها باد می‌وزید اما در پایین جز گرما چیزی نبود.

حالا که می‌دانست تا وقتی دون پدرو هوس نکند آنها در را باز نخواهند کرد، بار دیگر صرفاً برای تأکید با دستهٔ شلاقش در را زد. نگاهی به بالای در انداخت و با خود گفت: «این پارچهٔ سیاه هر چه باشد ظاهر قشنگی دارد.»

در آن لحظه در باز شد و او پا به درون گذاشت.

«فولگور، مسئلهٔ توریبیو آلدرت را حل کردید؟»

«حل شد، ارباب.»

«می‌ماند مسئلهٔ خانوادهٔ فرگوسو. بگذاریدش برای بعد. فعلاً من سرم گرم ماه عسل است.»

«روستا پر از بازتاب صداست. بازتابها شاید در سوراخ دیوارها زندانی شده‌اند یا زیر سنگها. وقتی آدم توی خیابان قدم می‌زند صدای پاهای دیگری می‌شنود و صدای خش‌خش و خنده. خندهٔ کهنه که گویی حالا دیگر ازخندیدن خسته شده است. و صوتهایی که از تکرار فرسوده شده‌اند. آدم همهٔ اینها را می‌تواند بشنود. فکر می‌کنم روزی این صداها از میان خواهند رفت.»

از روستا که می‌گذشتیم، اینها را دامیانا سیسنروس برایم تعریف کرد.

«زمانی به یادم می‌آید که سروصدای جشنی را شبهای پیاپی می‌شنیدم. صداها حتی از مدیا لونا شنیده می‌شد. به سوی میدان رفتم تاببینم چه اتفاقی افتاده است، و چیزی دیدم که همین حالا داریم می‌بینیم.هیچ چیز. آفریدگاری نبود. خیابانها مثل همین حالا خلوت بود.

«بعد دیگر چیزی نشنیدم. حتی خوشبختی پس از مدتی خسته می‌شود. برای همین است که وقتی تمام شد تعجب نکردم.

«بله، روستا پر از بازتاب صداست. این بازتابها دیگر مرا نمی‌ترسانند. صدای زوزهٔ سگها را می‌شنوم و می‌گذارم زوزه

بکشند، چون می‌دانم که دیگر سگی در اینجا وجود ندارد. و در روزهایی که باد می‌وزد آدم صدای باد را می‌شنود که برگها را تکان می‌دهد اما می‌داند که دیگر درختی وجود ندارد. حتماً روزی اینجا درختهایی بوده‌اند وگرنه این برگها از کجا پیدا شده‌اند؟

« و بدتر از همه وقتی است که آدم صدای مردم را می‌شنود، انگار صدایشان از شکاف خیابانها یا دیوارها بیرون می‌آید، هر چند آن‌قدر رساست که آدم می‌تواند بشناسدشان. همین امشب به یک مراسم شب زنده‌داری برخوردم. ایستادم تا دعای ربانی را بخوانم، دعا را که می‌خواندم زنی از میان جمع پیشم آمد. " دامیانا، برایم دعا کن، دامیانا! "

« شالش را باز کرد ومن دیدم که او خواهرم سیستینا[۴۸] است.

« از او پرسیدم: " اینجا چه کار می‌کنی؟ "

« آن وقت دوان دوان برگشت میان زنها پنهان شد.

« شما نمی‌دانید، وقتی دوازده سالم بود خواهرم، سیستینا، مرد. از همه مسن‌تر بود. خانوادهٔ ما شانزده نفر بود، بنابراین می‌توانید حدس بزنید که چند وقت است مرده. و حالا نگاهش کنید، هنوز روی زمین سرگردان است. بنابراین، خوان پرسیادو، اگر بازتاب صدا می‌شنوید نترسید.»

48) Sixtina

PersianPDF.com

از او پرسیدم:« مادرم به شما گفت که من دارم می‌آیم؟»

« خیر، چه بر سر مادرتان آمد؟»

گفتم:« مرد.»

« جدی؟ از چی؟»

« نمی‌دانم. شاید از غصه. همیشه آه می‌کشید.»

« بد است. هر بار که آدم آه می‌کشد کمی از جانش از تنش بیرون می‌رود. همین طور شد که مرد؟»

« بله، فکر می‌کردم شما می‌دانید.»

« از کجا می‌دانستم. الان سالهاست چیزی ندانسته‌ام.»

« پس از کجا می‌دانستید که اینجا هستم؟»

زن ساکت بود.

« شما زنده‌اید، دامیانا؟ جواب بدهید، دامیانا!»

به ناگاه دیدم که توی آن خیابانهای خلوت تنهایم. پنجرهٔ خانه‌ها رو به شب باز بود و علفهای هرز از آنها بیرون زده بود. گچ دیوارها فرو می‌ریخت و خشتهای پوسیده‌شان نمایان می‌شد.

« دامیانا! دامیانا سیسنروس!»

و بازتاب صدا به من جواب دادند:« ... آنا... نروس...! آنا... نروس...!»

صدای پارس سگها را می‌شنیدم، انگار بیدارشان کرده بودم. دیدم مردی از خیابان گذشت.

صدا زدم:« آهای!»

جواب داد: «آهای!» با صدای خودم.

پچپچهٔ زنها را می‌شنیدم، انگار درست سر نبش بودند.

«نگاه کنید کی می‌آید؟ او فیلوتئو آرچیگا[۴۹] نیست؟»

«بله، نگذارید فکرتان را بخواند.»

«بیایید برویم خانه. اگر دنبالمان کند معنی‌اش این است که یکی از ما را می‌خواهد. فکر می‌کنید کی را می‌خواهد؟»

«تو را.»

«فکر می‌کنم تو را می‌خواهد.»

«نگاه کنید، ایستاد. درست آنجا سر نبش ایستاده است.»

«پس دنبال هیچ کدام از ما نبود.»

«اگر دنبال ما بود چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«خیالبافی نکنید.»

«می‌گویند او کسی است که برای پدرو پارامو خانم می‌برد.»

«من نمی‌خواهم سر و کارم با او بیفتد.»

«بیایید برویم...»

«باشد، بیایید برویم.»

شب. مدتی دراز پس از نیمه شب. و صوتها.

«... همین است که می‌گویم، اگر محصول خوب باشد

---

49) Filoteo Arechiga

دستمزدتان را می‌دهم. اگر خوب نباشد باید صبر کنید.»

« شما را زیر فشار نمی‌گذارم. خودتان می‌دانید که چقدر صبر کرده‌ام. اما زمین که مال شما نیست. شما روی زمین دیگری کشت کرده‌اید. پس چطور می‌خواهید مزد مرا بدهید؟»

« کی می‌گوید این زمین مال من نیست؟»

« می‌گویند شما آن را به پدرو پارامو فروخته‌اید.»

« من هیچوقت چشمم به او نیفتاده است. این زمین مال من است.»

« هر چه می‌خواهید بگویید، اما به من گفته‌اند که حالا همه‌اش مال اوست.»

« اگر راست می‌گویند بیایند به خودم بگویند!»

« نگاه کنید، گالیله‌ئو، پوست کنده می‌گویم، من دوستتان دارم. اولاً، شما شوهر خواهر من‌اید و می‌دانم که خوب از او نگهداری می‌کنید. اما خواهش می‌کنم انکار نکنید که زمین را فروخته‌اید.»

« باور کنید من آن را به کسی نفروخته‌ام.»

« اما زمین مال پدرو پاراموست. چشمش دنبال آن بوده. فولگور سدانو به دیدنتان نیامد؟»

« خیر.»

« خوب، فردا سر و کله‌اش پیدا می‌شود. یا پس فردا. به هر حال، سروکله‌اش پیدا می‌شود.»

« باشد. اگر می‌تواند مرا بکشد. اما من هم او را

می‌کشم.»

«پروردگارا، او را ببخش و بیامرز. آمین.»

«خواهید دید، خواهید دید! نگران من نباشید. من بیدی نیستم که از این بادها بترسم.»

«باشد، خیلی خوب. به فلیسیتاس[۵۰] بگویید امشب برای شام نمی‌آیم. نمی‌خواهم بعداً بگویم، "آن شب با او بودم."»

«خیلی خوب! چیزی برایتان کنار می‌گذاریم، شاید تغییر عقیده دادید.»

صدای پاها. جرینگ جرینگ مهمیزها. محو می‌شوند.

«... فردا صبح زود راه می‌افتیم، چونا[۵۱]. گفته‌ام زین و یراق قاطرها را ببندند.»

«اگر پدرم از ناراحتی بمیرد چه می‌گویی؟ خیلی پیر است... اگر از طرف من اتفاقی برایش بیفتد هیچوقت خودم را نمی‌بخشم. من تنها کسی هستم که می‌توانم از او مواظبت کنم. کس دیگری نیست. چرا می‌خواهی با این عجله مرا ببری؟ کمی

50) Felicitas 51) Chona

صبر کن. دیگر خیلی زنده نمی‌ماند.»

« یک سال پیش هم همین حرف را زدی. حتی به من گفتی که من می‌ترسم خودم را به خطر بیندازم، انگار تو حاضر بودی خودت را به آب و آتش بزنی. کرایهٔ قاطرها را از پیش پرداخته‌ام، همه چیز آماده است. با من می‌آیی؟»

« بگذار در باره‌اش فکر کنم.»

« چونا، مگر نمی‌دانی چقدر دوستت دارم؟ دیگر نمی‌توانم صبر کنم، چونا. باید با من بیایی.»

« به من فرصت بده فکر کنم. تا موقع مرگش باید صبر کنیم. خیلی طول نمی‌کشد. آن وقت همراهت می‌آیم و تو دیگر مجبور نیستی مرا بدزدی.»

« یک سال پیش هم همین حرف را زدی.»

« خوب؟»

« آخر، مجبور شدم قاطرها را کرایه کنم. حالا آماده‌اند. منتظرند. بگذار تنها زندگی کند! تو جوان و زیبایی. او پیرزنی را پیدا می‌کند تا تر و خشکش کند. اینجا توی این روستا آدمهای مهربان زیادند.»

« نمی‌توانم.»

« چرا، می‌توانی.»

« نمی‌توانم. نمی‌توانم، می‌فهمی؟ او هنوز پدر من است.»

« پس دیگر چیزی نداریم به هم بگوییم. من می‌روم سراغ خولیانا[۵۲] . او برای من می‌میرد.»

52) Juliana

«باشد. دیگر حرفی ندارم.»

«نمی‌خواهی فردا مرا ببینی؟»

«خیر، هفتاد سال سیاه نمی‌خواهم تو را ببینم.»

صداها، صوتها، نجواها. آوازهای دور دست.

یارم دستمالی به من داد

با سجافی از اشک...

با صدای زیر، گویی کسانی که این آواز را می‌خواندند زن بودند.

عبور ارابه‌ها را تماشا می‌کردم. گاوها آهسته می‌گذشتند. غژغژ چرخها روی سنگفرش. صدای مردها، انگار در خواب بودند.

«... هر روز صبح زود روستا از سر و صدای ارابه‌ها می‌لرزد. آنها از همه جا می‌آیند، با بار شورهٔ برگ تنباکو، گندم، کاه. چرخها مدام غژغژ می‌کنند، پنجره‌ها را می‌لرزانند و روستا را بیدار می‌کنند. این ساعتی است که در تنورها باز می‌شوند و هوا بوی نان تازه می‌گیرد. و رعد ممکن است آسمان را بپوشاند، ممکن است باران ببارد. بهار حتماً نزدیک است. تو به این رگبارها عادت خواهی کرد، پسرم...»

ارابه‌های خالی سکوت خیابانها را بر هم می‌زنند. در طول جاده‌های تاریک شب محو می‌شوند. و سایه‌ها. و بازتاب سایه‌ها.

به فکر برگشتن افتادم. می‌دانستم که آن بالا شکافی است که از آن بیرون آمده بودم. شکافی مانند زخمی دهن گشوده در سیاهی کوهها.

سپس دست کسی بر شانه‌ام خورد.

«اینجا چه کار می‌کنید؟»

«اینجا آمدم که دنبال...» می‌خواستم به او بگویم: «پدرم بگردم.» اما جلو خودم را گرفتم.

«چرا نمی‌آیید تو؟»

رفتم تو. خانه‌ای بود که نیمی از بامش ریخته بود، سفالهای بام روی کف اتاق پخش شده بود، بام روی کف اتاق. و در نیمهٔ دیگر یک مرد و یک زن.

از آنها پرسیدم: «شما مرده‌اید؟»

زن خندید. مرد موقرانه نگاهم کرد.

مرد گفت: «مست است.»

زن گفت: «نه، فقط ترسیده است.»

یک چراغ نفتی آنجا بود، یک تخت به هم‌ریخته و یک صندلی که لباس زن رویش بود. چون زن به عریانی وقتی بود که خدا او را به دنیا فرستاد. مرد هم عریان بود.

«شنیدم کسی ناله می‌کند و سرش را به در می‌کوبد. و

شما آنجا بودید. چه اتفاقی افتاد؟»

« حالا نمی‌توانم برایتان بگویم. می‌خواهم بخوابم.»

« ما خوابیده بودیم.»

« پس بگیریم بخوابیم.»

طلوع آفتاب خاطره‌هایم را تار می‌کرد.

گاهی صدای حرف می‌شنیدم و تفاوت را متوجه می‌شدم. حرفهایی که تا آن وقت شنیده بودم صدایی نداشت، آنها حرفهای بیصدایی بودند که آدم می‌توانست احساس کند نه اینکه بشنود، همچون در رؤیا.

زن پرسید: « او کیست؟»

« خدا می‌داند.»

« چرا اینجا آمد؟»

« خدا می‌داند.»

« شنیدم از پدرش حرفی زد.»

« من هم شنیدم.»

« فکر می‌کنی گم شده باشد؟ یادت می‌آید کسانی که گم شدند از اینجا سر در آوردند؟ به تو گفتند دنبال جایی به

اسم لوس کونفینس[۵۳] می‌گردند. تو گفتی که نمی‌دانی آنجا کجاست.»

« بله، یادم می‌آید. اما بگذار بخوابم، هنوز روز نشده است.»

« دیگر چیزی نمانده است. برای همین است که با تو حرف می‌زنم، می‌خواهم بیدار بشوی. دیشب به من گفتی پیش از طلوع آفتاب بیدارت کنم. برای همین است. بلند شو.»

« چرا می‌خواهی بلند شوم؟»

« نمی‌دانم. خودت به من گفتی بیدارت کنم. چرایش را نگفتی.»

« در این صورت بگذار بخوابم. نشنیدی وقتی آمد تو گفت بگذار بخوابد؟ تنها چیزی که گفت همین بود.»

انگار صوتها محو می‌شدند. انگار صدایشان را از دست می‌دادند. انگار خاموش می‌شدند. کسی لام تا کام حرفی نزد. رؤیا بود.

و سپس کمی بعد:« تکان خورد. فکر می‌کنم دارد بیدار می‌شود. اگر ما را اینجا ببیند چیزهایی می‌پرسد.»

« چه چیزی از ما می‌پرسد؟»

« چه می‌دانم؟ فقط یقین دارم حرفی می‌زند.»

« بزند. حتماً خیلی خسته است.»

---

53) Los Confines

«این طور فکر می‌کنی؟»

«ساکت باش، زن.»

«نگاه کن، حالا دوباره تکان خورد. دیدی چطور غلت زد؟ انگار وجدانش آزارش می‌دهد. من می‌دانم، چون همین اتفاق برای من افتاده است.»

«چه اتفاقی برایت افتاده؟»

«همین اتفاق.»

«نمی‌دانم دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنی؟»

«اگر به یادم نیاورده بود که کاری که بار اول کردی چه بر سرم آورد حالا حرفی نمی زدم. و اینکه چطور رنج بردم و چطور تاوانش را پس دادم.»

«چی؟»

«احساسی که بلافاصله پس از کار تو به من دست داد. می‌خواهی فراموش کنم، اما نمی‌توانم.»

«هنوز هم به آن موضوع فکر می‌کنی؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟»

«گفتی بیدارت کنم. من هم دارم همین کار را می‌کنم. خدا شاهد است دارم کاری می‌کنم که خودت گفتی. زود باش بلند شو. از وقت گذشته است.»

«تنهایم بگذار، زن.»

به نظر می‌رسید که مرد در خواب است. زن همچنان زیر لب حرف می‌زد، اما باصدایی خیلی آهسته.

« دیگر حتماً آفتاب زده است، چون هوا روشن است. می‌توانم از اینجا مرد را ببینم، و اگر روشنایی نبود نمی‌توانستم ببینمش. خورشید هر لحظه بالا خواهد آمد. اگر از من می‌پرسی، می‌گویم احتمالاً جنایتی از او سر زده است... آن وقت ما می‌گذاریم اینجا پنهان شود. اگر تنها یک شب هم باشد فرقی نمی‌کند، چون در هر صورت پناهش داده‌ایم. این کار احتمالاً ما را دچار درد سر می‌کند. نگاه کن چطور تکان می‌خورد، انگار نمی‌تواند آرام بگیرد. وجدانش از چیزی ناراحت است.»

با پراکنده شدن تاریکی، صبح طلوع کرد. اتاق از گرمای بدنهای خواب‌آلود گرم بود. اولین روشنایی به پلکهایم رسید، روشنایی را احساس کردم. شنیدم:

« مثل روحی که دچار عذاب باشد پیچ وتاب می‌خورد. ظاهرش نشان می‌دهد که آدم بدی است. بلند شو، دونیس[۵۴] نگاهش کن! پیچ و تاب می‌خورد و به در چنگ می‌زند. نگاه کن، حالا دهنش دارد کف می‌کند! حتماً آدمهای زیادی کشته است. و تو به خانه دعوتش کردی.»

« احتمالاً آدم بیچاره‌ای است. بگیر بخواب.»

« چرا بگیرم بخوابم؟ خوابم نمی‌آید.»

« پس بلند شو برو جایی که این قدر موی دماغ نباشی!»

« خیلی خوب. آتش را روشن می‌کنم. و به او که

54) Donis

نمی‌دانم اسمش چیست می‌گویم بیاید و به جای من کنارت دراز بکشد.»

« باشد، بگو.»

« نمی‌توانم. از او می‌ترسم.»

« پس برو پی کارت و ما را تنها بگذار.»

« خیلی خوب.»

« منتظر چی هستی؟»

« هیچ چیز.»

احساس می‌کردم که زن از تخت پایین می‌آید. پاهای برهنه‌اش اتاق کثیف را پیمود و از روی سرم گذشت. من چشمهایم را باز کردم و بستم.

وقتی بیدار شدم ظهر بود. یک فنجان قهوه کنارم بود. چند جرعه از آن خوردم.

« چیز دیگری نداریم. چیزی توی خانه به هم نمی‌رسد...»

این صدای زن بود.

گفتم:« نگران من نباشید. به گرسنگی عادت کرده‌ام. چطور می‌شود از اینجا رفت؟»

« کجا؟»

« هر جا.»

« جاده زیاد است. یکی از آنها به کونتلا می‌رود و دیگری از آنجا می‌آید. جادهٔ دیگری هم هست که درست از

بالای کوهها می‌گذرد. آن یکی که از اینجا دیده می‌شود...» - و زن از شکاف سفالهای بام که ریخته بود اشاره کرد - «نمی‌دانم به کجا می‌رود. آن یکی که آنجاست به مدیا لونا می‌رود و یکی دیگر هم هست که از جاده‌های دیگر دورتر می‌رود.»

« شاید همان است که مرا به اینجا رساند.»

« کجا می‌رود؟»

« سیولا.»

«تصورش را بکنید! گمان می‌کردم سیولا نزدیک اینجاست. همیشه دلم خواسته است بروم آنجا. می‌گویند آنجا پر از آدم است.»

« مثل همه جا.»

« فکرش را بکنید! آن وقت ما چقدر این جا تنهاییم. و می‌خواهیم چیزی از زندگی بدانیم.»

« شوهرتان کجا رفت؟»

« او شوهرم نیست. برادرم است... گو اینکه نمی‌خواهد کسی بو ببرد. پرسیدید کجا رفت؟ رفته است دنبال گوساله‌ای که گم و گور شد. یعنی به من این طور گفت.»

« چند وقت است اینجا زندگی می‌کنید؟»

« همیشه. ما اینجا به دنیا آمدیم.»

« پس حتماً دولورس پرسیادو را می‌شناختید.»

« شاید دونیس می‌شناخت. من به زحمت کسی را

می‌شناسم. هیچوقت بیرون نمی‌روم. همیشه اینجا بوده‌ام. درست همین جا که مرا می‌بینید... خیر، راست نیست. درست از وقتی زنش شدم. از آن وقت تا حالا اینجا هستم تا آنها مرا نبینند. او که باور نمی‌کند اما می‌خواهم ببینم من زشت نیستم؟» زن آمد توی آفتاب. «صورتم را نگاه کن!»

یک چهرهٔ عادی و معمولی بود.

«می‌خواهید من چه چیزی را ببینم؟»

«گناههای مرا نمی‌بینی؟ این لکه‌های ارغوانی را نمی‌بینی که مثل زرد زخم است؟ تازه اینها در ظاهر است. باطنم یک دریا ناپاکی است.»

«اما اینجا کسی نیست تا به چیزی توجه کند. من همه جای روستا را گشته‌ام و کسی را ندیده‌ام.»

«ظاهرش این طور است، اما هنوز چندتایی هستند. فیلومنو[۵۵] هنوز زنده است، مگرنه؟ و دوروتئا و ملکیادس[۵۶] و پرودنسیوی[۵۷] پیر و سوستنس[۵۸]، اینها همه زنده نیستند؟ اما بیرون نمی‌آیند. نمی‌دانم روزها چه کار می‌کنند، اما شبها بیرون نمی‌آیند. شبها وحشت محض است. کاش می‌توانستی همهٔ روحهایی را که توی خیابانها پرسه می‌زنند ببینی... همین که هوا تاریک می‌شود شروع می‌کنند به بیرون آمدن، و ما همه

55) Filomeno
56) Melquiades
57) Prudencio
58) Sostenes

می‌ترسیم چشممان به آنها بیفتد. عدهٔ آنها آن قدر زیاد است و عدهٔ ما آن قدر کم که حتی سعی نمی‌کنیم برایشان دعا کنیم تا روحشان آرامش پیدا کند. دعاهای ما برایشان کافی نیست. شاید قسمتی از دعای ربانی به آنها می‌رسد اما به دردشان نمی‌خورد. ما بیش از اندازه آلوده به گناهیم. هیچ کدام از ما که اینجا زندگی می‌کنیم آمرزیده نمی‌شویم. حتی از خجالت نمی‌توانیم سرمان را بلند کنیم. و خجالت چیزی را حل نمی‌کند. دست کم این حرفی است که کشیش چند وقت پیش که برای مراسم عضویت در کلیسا آمده بود گفت. من پیش او رفتم و همه چیز را اعتراف کردم.

« گفت: "این گناه بخشیده نمی‌شود." »

« "من واقعاً شرمنده‌ام." »

« "این چارهٔ کار نیست." »

« "عقدمان کنید." »

« "ترکش کنید!" »

« می‌خواستم به او بگویم که زندگی ما را کنار هم آورده بود، ما را اسیر کرده و به همدیگر بسته بود. ما آن قدر تنها بودیم که جز ما کسی در اینجا نبود. و روستا می‌بایست به نحوی جمعیت پیدا می‌کرد. تا وقتی او برمی‌گشت کسی باشد که مراسم عضویت در کلیسا را برایش انجام دهد.

« "ترکش کنید. این تنها کاری است که می‌توانید بکنید." »

« " آن وقت چطور زندگی کنیم؟ "

« " مثل آدمها. "

« و با قیافه‌ای گرفته سواره گذشت، بی آنکه پشت سرش نگاهی بیندازد، انگار از جهنم فرار می‌کرد. دیگر هیچوقت برنگشته است. برای همین است که روستا پر از روح است، یک گروه روح سرگردان که گناهکار مردند و نمی‌توانند هیچ راهی برای آمرزیدن پیدا کنند، و کمک ما هم نتیجه‌ای برایشان ندارد. خودش است. صدایش را می‌شنوی؟»

« بله.»

« دونیس است.»

در باز شد.

زن پرسید: « چی بر سر گوساله آمد؟»

« برنگشت، اما رد پایش را دنبال کردم. فکر می‌کنم جایش را می‌دانم. امشب می‌گیرمش.»

« می‌خواهی شب تنهایم بگذاری؟»

« چه اشکالی دارد؟»

« تحملش را ندارم. باید کنارم باشی. این تنها وقتی است که احساس آرامش می‌کنم. شب را می‌گویم.»

« اما من امشب می‌خواهم بروم دنبال گوساله.»

گفتم: « حالا متوجه شدم که شما برادرْ آن زنید.»

« برای این به او گفتم تا بفهمد. دلیلش تنها همین است.»

« بگویید ببینم، چه چیز می‌فهمید؟»

زن به طرفش رفت، به او تکیه داد و گفت:« ببینم، چه چیزی می‌فهمی؟»

گفتم:« هیچ چیز، هر روز کمتر می‌فهمم.» و افزودم: « می‌خواهم برگردم همانجا که آمدم. هنوز هوا کمی روشن است.»

مرد گفت:« خیر، بهتر است منتظر بشوید. فردا می‌توانید بروید. دیگر چیزی به شب نداریم و جاده‌ها پر از بوتهٔ خار است. ممکن است گم شوید. فردا راه را نشانتان می‌دهم.»

گفتم:« خیلی خوب.»

می‌توانستم از شکاف بام دسته‌های توکا را ببینم. آنها همیشه غروب آفتاب، پیش از تاریک شدن، به سوی لانه پرواز می‌کنند. و چند لکه ابر که از بادی که برای بردن روز می‌آید پاره پاره شده بود. بعد ستارهٔ زهره بیرون آمد و سپس ماه.

مرد و زن نبودند. از در حیاط بیرون رفتند و تا وقتی شب نشد نیامدند. بنابراین مدتی که بیرون بودند نفهمیدند چه اتفاقی افتاد.

زنی از خیابان پا به اتاق گذاشت. پیر بود و بی‌اندازه

لاغر. وارد شد و همه جای اتاق را نگاه کرد. شاید مرا دید. شاید فکر کرد که من خوابم. یکراست به سوی تخت رفت و از زیر آن جعبه‌ای بیرون آورد وتویش را گشت. چند ملافه زیر بغلش گذاشت و نوک پا نوک پا بیرون رفت؛ انگار می‌ترسید نکند بیدار شوم.

من که نفسم را نگه داشته بودم و سعی می‌کردم نگاه نکنم کاملاً بیحرکت ماندم. دست آخر سرم را برگرداندم و از آنجا ستارهٔ زهره را نگاه کردم که کنار ماه می‌درخشید.

«این را سر بکش.»

جرئت نمی‌کردم سرم را برگردانم.

«این را سر بکش، برایت خوب است. جوشاندهٔ بهار نارنج است. می‌دانم که ترسیده‌ای، چون می‌لرزی. حالت را بهتر می‌کند.»

دستهایش را شناختم، و وقتی سرم را بلند کردم چهره‌اش را شناختم. مرد پشت سرش ایستاده بود و از من پرسید: «حالتان به هم می‌خورد؟»

«نمی‌دانم. من آدمهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید. الان زنی اینجا بود. حتماً او را موقع بیرون رفتن دیده‌اید.»

به زن گفت: «تنهایش بگذار. آدم عارف مسلکی است.»

«باید روی تخت بخوابانیمش... ببین چطور می‌لرزد. حتماً تب دارد.»

«نگرانش نباش. این جور آدمها از این کارها می کنند تا توجه را جلب کنند. یکی‌شان را توی مدیا لونا می‌شناختم. می‌گفتند آینده را پیشگویی می‌کند. چیزی که او پیشگویی نکرد این بود که وقتی خواهد مرد که ارباب اشتباهاتش را پیشگویی کند. این یکی از آن عارف مسلکهاست. آنها از این روستا به آن روستا می‌روند "تا ببینند خدای متعال چه چیزی برایشان مقدر کرده." اما در اینجا حتی کسی را پیدا نمی‌کند که چیزی برای خوردن به او بدهد. نگاه کن، دیگر نمی‌لرزد. چون گوش می‌دهد.»

انگار زمان به عقب برگشته بود. من باز ستارهٔ کنار ماه را می‌دیدم. ابرها پاره پاره می‌شدند. دسته‌های توکا. سپس بعد ازظهر، هنوز غرق در روشنی.

دیوارها آفتاب بعدازظهر را منعکس می‌کردند. صدای پای من روی سنگفرش. صاحب الاغها که به من گفت: «دنبال دونیا ادوویخس بگردید، اگر هنوز زنده باشد.»

سپس اتاقی تاریک و زنی که کنارم خر و پف می‌کرد. متوجه شدم که نفسهایش یکنواخت نیست، انگار خواب می‌دید، یا انگار واقعاً خواب نبود، تنها صدای یک رؤیا را تقلید می‌کرد. تخت چوبی بود، پوشیده از گونیهایی که بوی شاش می‌داد. انگار هیچوقت توی آفتاب پهنشان نکرده بودند و بالش از پارچهٔ خشنی بود انباشته از الیاف پشم یا پشمی آن قدر سفت یا خیس عرق که تقریباً به چوب می‌ماند.

پاهای عریان زن را کنار پاهایم می‌توانستم احساس کنم و صدای نفسهایش را کنار چهره‌ام. روی تخت بلند شدم نشستم و به آن بالش آجری تکیه دادم.

زن پرسید: «خوابی؟»

«خوابم نمی‌آید. تمام روز خواب بودم. برادرتان کجاست؟»

«بیرون رفت، خودت شنیدی که گفت بیرون می‌روم. احتمالاً امشب برنمی‌گردد.»

«می‌خواهید بگویید که با وجود حرفهایی که به او زدید راه افتاد رفت؟»

«بله. فکر نمی‌کنم برگردد. همهٔ آنها همین طور شروع می‌کنند. باید بروم فلان جا یا باید بروم بهمان جا. و دست آخر آن قدر از اینجا دور می‌شوند که برایشان راحت‌تر است همان جا بمانند. همیشه دلش می‌خواست برود. فکر می‌کنم همین چیزی که می‌گویم اتفاق افتاده است. چیزی که به من نگفت، اما فکر می‌کنم مرا با تو تنها گذاشت تا بتوانی از من مواظبت کنی. فرصتی که دنبالش بود پیدا کرد. داستان آن گوسالهٔ سرگردان ساختگی بود. خواهی دید که برنخواهد گشت».

می‌خواستم به او بگویم: «می‌خواهم بروم بیرون هوا بخورم، احساس می‌کنم حالم به هم می‌خورد.» اما فقط گفتم: «نگران نباشید، برمی‌گردد.»

وقتی که برخاستم، زن گفت: «روی منقل آشپزخانه

چیزی برایت گذاشتم. خیلی زیاد نیست، اما جلو گرسنگی‌ات را می‌گیرد.»

روی منقل یک تکه گوشت گاو خشک و مقداری نان ساجی بود.

صدایش را از اتاق دیگر شنیدم: «فقط همینها را گیر آوردم. اینها را در برابر دوملافهٔ تمیز، که از موقع مرگ مادرم نگه داشته بودم، از خواهرم گرفتم. حتماً آمده بود آنها را ببرد. نمی‌خواستم این را جلو دونیس بگویم، آخر او زنی بود که تو را ترساند.»

آسمانی سیاه، پر از ستاره. و کنار ماه درشت‌ترین ستاره.

با صدایی آهسته پرسیدم: «صدایم را نمی‌شنوید؟»

و صدایش جواب داد: «کجا هستی؟»

«اینجا. توی روستای شما. میان خویشانتان. مرا نمی‌بینید؟»

«خیر، پسرم. تو را نمی‌بینم.»

صدایش انگار همه چیز را در برمی‌گرفت. و سپس در آن سوی زمین گم شد.

«نه، تو را نمی‌بینم.»

برگشتم به اتاقی که زن خوابیده بود.

«می‌خواهم اینجا، توی خلوت خودم، بمانم. تخت به سختی کف اتاق است. اگر اتفاقی افتاد خبرم کنید.»

زن گفت: «دونیس برنمی‌گردد، این را از چشمهایش خواندم. منتظر بود کسی اینجا بیاید تابتواند برود. بنابراین حالا تو باید از من مواظبت کنی... نکند دلت نمی‌خواهد؟ بیا اینجا کنارم بخواب.»

«جایم همین جا خوب است.»

«اما جایت روی تخت بهتر است. آن پایین ساسها تو را می‌گزند.»

بلند شدم و رفتم روی تخت کنارش خوابیدم.

از گرما بیدار شدم. نیمه شب بود. گرما و عرق. تنش از خاک ساخته شده بود، از خاک قالبگیری شده بود و حالا به صورت حوضی از گل آب می‌شد. احساس می‌کردم در عرقی که از او جاری بود غرق می‌شوم. نمی‌توانستم نفس بکشم. بیدار شدم، اما زن همچنان خواب بود، دهنش باز بود و صدای غل‌غل، مانند خرخر مرگ، از آن بلند بود.

برای کمی هوا به خیابان رفتم اما گرما دنبالم کرد و دور نمی‌شد. هوایی نبود. تنها شب ساکت تخدیر شده بود که از روزهای گرم ماه اوت تافته بود.

هوایی نبود. مجبور بودم همان هوایی را تنفس کنم که بیرون می‌دادم، با دستهایم جلوش را می‌گرفتم تا نگریزد. می‌توانستم احساس کنم که می‌آید و می‌رود و هر بار کمتر می‌شود تا اینکه آن قدر رقیق شد که از لابه‌لای انگشتهایم برای همیشه لغزید.

برای همیشه.

یادم می‌آید چیزی مانندابرهای کف‌آلود می‌دیدم که بالای سرم چرخ می‌خوردند و سپس خودم را توی کفهامی‌شستم و توی ابرها گم‌می‌شدم. این آخرین چیزی‌بود که دیدم.

« می‌خواهید باور کنم که از خفگی مردید، خوان پرسیادو؟ شما را توی میدان پیدا کردم، خیلی دور از خانهٔ دونیس و او درست همان جا در کنارم بود، به من می‌گفت شما دارید می‌میرید. شما را کشان کشان زیر سایهٔ طاقنما بردیم، تشنج داشتید، همان حالی که مردم وقتی از ترس می‌میرند پیدا می‌کنند. اگر در شبی که از آن یاد می‌کنید هوایی نبود پس ما با چه قدرتی شما را اینجا آوردیم و خاک کردیم؟ و می‌بینید که خاکتان کردیم.»

« دوروتئو[۵۹] ، حق با شماست. به من نگفتید که اسمتان دوروتئوست؟»

« فرقی نمی‌کند. در حقیقت اسمم دوروتئاست[۶۰] . اما فرقی نمی‌کند.»

«دورتئا، حق با شماست. صوتها بودند که مراکشتند.»

« . . . پسرم، خواهی دید که من چرا آنجا را دوست داشتم. آن روستا را دوست داشتم. آنجا که رؤیاها مرا تکیده کرد. روستایم مشرف بر مزرعه‌ها بود. پر از درخت و برگ، مانند قلکی که خاطره‌های‌مان را تویش نگه می‌داشتیم. آدم احساس می‌کند که دوست دارد برای همیشه آنجا زندگی کند. طلوع آفتاب، صبح، بعد از ظهر، شب، همیشه یکسان است جز تغییری که در هوا پیدا می‌شود. هوا رنگ همه چیز را

59) Doroteo 60) Dorotea

تغییر می‌دهد...»

«بله، دوروتئا، صوتها مرا کشتند. علتش این بود که خیلی ترسیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. هوش و حواسم سرجایش نبود. یادم می‌آید که تکیه داده به دیوار به سوی میدان می‌رفتم، انگار با دستهایم راه می‌رفتم. به نظر می‌رسید که آن زمزمه‌ها از دیوارها می‌آیند، از شکافها وتکه‌های شکسته بیرون می‌زنند. آنها صدای مردم بودند اما رسا نبودند، تقریباً رازآمیز بودند، همان طور که می‌گذشتم انگار چیزی توی گوشم زمزمه می‌کرد، یا انگار تنها صدای وزوزی در گوشم بود. خودم را ازپهلوی دیوار کنار کشیدم و در وسط میدان قدم زدم، اما باز هم آنها را می‌شنیدم، انگار همراهم می‌آمدند، جلو یا پشت سرم. دیگر مثل پیش که به شما گفتم گرمم نبود. سردم بود. از وقتی خانهٔ آن زنی را ترک کردم که تخت به من کرایه داد احساس سرما می‌کردم. و بیشتر و بیشتر احساس سرما می‌کردم تا اینکه پوستم جا به جا از سرما ترک برمی‌داشت. می‌خواستم برگردم، چون فکر کردم ممکن است به گرمایی که تازه جا گذاشته بودم دست پیدا کنم، اما پی بردم که سرما از درونم برمی‌آمد، از خون خودم. سپس فهمیدم که چقدر ترسیده‌ام. از طرف میدان صدای بلندتری شنیدم، و فکر کردم اگر آنجا میان آن همه آدم بروم کمی آرام می‌شوم. برای همین است که توی میدان پیدایم کردید. پس بالاخره دونیس برگشت؟ آن زن مطمئن بود که دیگر هیچوقت او را نخواهد دید.»

PersianPDF.com

« وقتی پیدایتان کردیم دیگر هوا روشن شده بود. نمی‌دانم دونیس از کجا پیدایش شد. از او نپرسیدم.»

« خوب، رفتم توی میدان و به یکی از ستونهای طاقنما تکیه دادم. می‌دیدم کسی آنجا نیست، اما هنوز زمزمه‌هایی می‌شنیدم، انگار روز بازار بود. تنها پچپچی بی‌معنی بود، مانند صدای پیچیدن باد در شاخه‌های یک درخت در شب، وقتی آدم نمی‌تواند درخت یا شاخه‌ها را ببیند اما صدای خش‌خش را می‌شنود. چنین صدایی. دیگر جلوتر نرفتم. احساس کردم که پچپچ نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. و مانند دسته‌ای زنبور احاطه‌ام می‌کند تا اینکه دست آخر توانستم چند کلمه‌ای تشخیص بدهم: " برای ما در پیشگاه خدا دعا کنید. " این چیزی بود که به من گفتند. سپس روحم منجمد شد. برای این است که مرا مرده پیدا کردید.»

« باید توی خانه می‌ماندید. چرا می‌خواستید بیایید اینجا؟»

« به شما که گفتم. به من گفتند پدرو پارامو پدر من است، و آمدم پیدایش کنم. این خواب و خیالی بود که مرا به اینجا کشاند.»

« خیال چیز بدی است. این خیال بود که مرا بیش از عمرم زنده نگه‌داشت. من همچنین تاوان تلاش جستجوی پسرم را پس می‌دادم که خودش خیال دیگری بود. من هرگز پسر نداشتم. حالا که مرده‌ام فرصت داشته‌ام به همه چیز فکر کنم و

بفهمم. خداوند حتی خانه‌ای به من نداد تا او را تویش نگهداری کنم. تنها یک زندگی دراز و خسته کننده، همیشه هر جا می‌رفتم جستجو می‌کردم، از نیمرخ نگاه می‌کردم، پشت سر مردم را نگاه می‌کردم، همیشه بدگمان بودم که بچه‌ام را پنهان کرده‌اند. و اینها همه تقصیر خواب بد من بود. من دو خواب دیده‌ام. اسم یکی را می‌گذارم خواب بد و اسم دیگری را خواب خوب. خواب اول همان بود که در آن دیدم پسری داشته‌ام. تا وقتی زنده بودم خیال می‌کردم که حقیقت دارد، چون او را در آغوشم احساس می‌کردم، دهن و دستهای کوچکش را احساس می‌کردم. مدتی دراز انگشتهایم احساس پلکهای بسته و ضربان قلبش را با خود داشتند. بنابراین مگر چاره‌ای جز باور کردن داشتم؟ هر جا می‌رفتم او را پیچیده توی شالم می‌بردم و ناگهان گمش کردم. توی بهشت به من گفتند که اشتباه کرده‌اند. گفتند که قلب یک مادر را به من داده‌اند نه رحم یک مادر را. خواب دیگری که دیدم همین بود. پا به بهشت گذاشتم و همه جا را نگاه کردم تا ببینم صورت پسرم را میان فرشتگان می بینم یا نه. هیچ فایده‌ای نداشت. صورتهایشان همه شکل هم بود، همهٔ آنها. بنابراین سراغش را گرفتم. یکی از آن قدیسها بدون اینکه حرفی بزند بالای سرم آمد و دستش را توی شکمم فرو کرد، انگار دستش را توی توپی از موم نرم فرو کرده باشد. وقتی دوباره بیرونش کشید چیزی به من نشان داد که مانند پوست گردو بود: "چیزی که نشانت می‌دهم همان مدرک است."

« می‌دانید که آن بالا چه حرفهای خنده‌آوری می‌زنند اما آدم حرفهایشان را درک می‌کند. می‌خواستم به او بگویم که این تنها شکم من است. از کم‌خوری همه جایش چین خورده است، اما یکی دیگر از قدیسها دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا کنار در برد: " برگرد به زمین و کمی دیگر استراحت کن، دخترم و سعی کن آدم خوبی باشی تا زیاد توی برزخ نمانی. "

« این خواب خوب من بود و این بود ماجرایی که دست آخر دانستم که پسر نداشته‌ام. این موضوع را وقتی فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده بود، وقتی که تنم پوشیده از چین و چوروک بود و پشتم آن قدر خم شده بود که به سختی می‌توانستم یک قدم راه بروم. آن وقت مردم شروع به ترک روستا کردند. همه رفتند و دیگر صدقه‌ای نبود تا با آن زندگی کنم. به انتظار مرگ نشستم. بعد از آنکه پیدایتان کردیم اندامهایم تصمیم گرفتند استراحت کنند. فکر کردم: " حتی کسی به من توجهی نخواهد کرد. " من از آن آدمهایی هستم که هیچوقت مزاحم کسی نمی‌شوند. و می‌بینید که حتی یک تکه از زمین را ندزدیده‌ام. مرا توی گور شما خاک کردند و خیلی خوب در حفرهٔ بازوهایتان جا گرفته‌ام. فقط به نظرم می‌رسد که من شما را در بغل گرفته‌ام نه برعکس. آن بالا باران می‌بارد. قطره‌های باران را احساس نمی‌کنید؟»

« احساس می‌شود که انگار کسی رویمان راه می‌رود.»

« دیگر نباید بترسید. حالا نمی‌توانند شما را بترسانند. تنها

به چیزهای دوست داشتنی فکر کنید، چون قرار است ما مدت درازی توی خاک باشیم.»

در طلوع آفتاب قطره‌های درشت باران روی زمین می‌ریختند. قطره‌ها روی خاک نرم و سبک شیارها که می‌خوردند صدای توخالی می‌کردند. مرغ مقلدی در سطح زمین پرواز کرد و جیغ کودکی شیرخوار را تقلید کرد. دورتر ناله‌ای انگار از روی خستگی سرداد و باز دورتر، آنجا که افق بازتر می‌شد، سکسکه کرد و سپس خندید و پس از آن دوباره نالید.

فولگور سدانو بوی خاک را شنید و سرش را بلند کرد تا باران را که روی شیارها لک می‌انداخت نگاه کند. توی چشمهای کوچکش شادی خوانده می‌شد. سه بار آن بو به مشامش رسید و لبخند زد تا اینکه دندانهایش نمایان شد.

گفت:« خوب! یک سال خوب دیگر!» و افزود:« ببار، همچنان ببار تا اینکه سراپا خسته شوی. سپس دوباره از سر بگیر. یادت باشد، ما تنها برای خشنودی تو همهٔ زمینها را خیش زده‌ایم.»

و خندید.

مرغ مقلدی که بر فراز مزرعه‌ها پرواز کرده بود برگشت و تقریباً جلو او پرواز کرد و دوباره نالید.

باران چنان سنگین بود که آسمان تاریک شد، انگار شب برمی‌گشت.

دروازهٔ بزرگ مدیا لونا همچنانکه باز می‌شد غژغژ می‌کرد. ابتدا دو مرد سواره گذشتند، سپس دو مرد دیگر، باز دو مرد دیگر، تا اینکه دویست سوار از روی مزرعه‌های خیس پراکنده شدند.

همچنانکه بیرون می‌تاختند فولگور سدانو به آنها گفت: «گله را از انمدیو تا آن طرف استاگوا[۶۱] حرکت دهید و آنهایی را که در استاگوا هستند تا تپه‌های ویلمایو[۶۲] ببرید. و عجله کنید، فصل باران دیگر شروع شده است.»

و آن قدر تکرار کرد که آخرین مردهایی که بیرون می‌رفتند تنها چیزی که شنیدند این بود: «از آنجا تا آنجا و از آنجا تا آنجا.» همه دستهایشان را تا کلاههای پهنشان بالا بردند تا نشان دهند که فهمیدند.

تازه آخرین مرد بیرون رفته بود که میگل پارامو به تاخت وارد شد و از روی اسبش پایین پرید، چیزی نمانده بود روی سر سدانو پایین بیاید. اسبش را رها کرد تا به دنبال اصطبلش بگردد.

«پسر، به این زودی از کجا می‌آیی؟»

«از دوشیدن شیر.»

«شیر کی؟»

«نمی‌توانی حدس بزنی؟»

«حتماً دوروتئا «لا کواراکا[۶۳]». آن زن تنها کسی است

---

61) Estagua 62) Vilmayo 63) La Cuarraca

که برای بچه می‌میرد.»

«احمقی، فولگور. اما تقصیر نداری.»

و قدم زنان برای خوردن صبحانه دور شد، بی‌آنکه حتی مهمیزهایش را باز کند.

دامیانا سیسنروس توی آشپزخانه همان سؤال را از او کرد: «می‌خواهم ببینم از کجا آمده‌اید، میگل؟»

«از سر قبر پدرت.»

«عصبانی نشوید. دوست دارید تخم مرغها چطور باشد؟»

«هر طور دلت می‌خواهد.»

«من با خوبی با شما حرف می‌زنم، میگل.»

«می‌دانم، دامیانا. نگران نباش. می‌خواهم ببینم کسی را به اسم دوروتئا می‌شناسی، کسی که لا کواراکا صدایش می‌کنند؟»

«بله، اگر می‌خواهید ببینیدش، همین بیرون است. هر روز صبح می‌آید اینجا صبحانه بخورد. توی شالش بسته‌ای است که همه جا همراهش می‌برد و برایش آواز زمزمه می‌کند. می‌گوید بچهٔ من است. حتماً روزی اتفاق بدی برایش افتاده است، اما هیچوقت در باره‌اش حرفی نمی‌زند تا کسی بو ببرد موضوع چه بوده است. از راه گدایی زندگی می‌کند.»

«فولگور پدر سوخته! نشانش می‌دهم.»

سپس به این فکر فرو رفت که آن زن به دردش می‌خورد

یانه. به سوی در پشت آشپزخانه رفت و زن را صدا زد:

«دوروتئا، بیا اینجا. می‌خواهم معامله‌ای با تو بکنم.»

وقتی برگشت دستهایش را بر هم می‌مالید.

با صدای بلند به دامیانا گفت: «این تخم مرغها کو؟ از حالا به بعد هر چه به من می‌دهی به آن زن هم بده. خسیس بازی هم در نیاور.»

فولگور سدانو برای وارسی گندمها توی انبار رفت. چون هنوز فصل درو نرسیده بود نگرانشان بود. در حقیقت تازه توی مزرعه‌ها بذر کاشته بودند. «می‌خواهم ببینم نکند کم بیاوریم.» سپس افزود: «امان ازدست این پسر! درست به پدرش رفته است، چیزی که هست حتی زودتر شروع کرده. با این حساب حتماً آدم نااهلی از آب در می‌آید. فراموش کردم به او بگویم دیروز آمدند اینجا او را متهم به کشتن کسی کردند. اگر این طور پیش برود...»

آه کشید و سعی کرد مجسم کند که سوارها تا کجا رانده‌اند، اما اسب قزل میگل پارامو، که پوزه‌اش را به پرچین می‌مالید، افکارش را گسیخت. فکر کرد: «حتی زین را از پشتش برنداشت. و خیال هم ندارد بردارد. دون پدرو دست کم جدی‌تر است و گاهی فکر هم می‌کند. اما میگل را خیلی لوس بار می‌آورد. دیروز که به او گفتم پسرش چه کار کرد، گفت: "فقط خیال کنید من این کار را کردم، فولگور. میگل چنین عرضه‌ای ندارد، هنوز دل و جرئت آدمکشی ندارد. کسی که

دست به این کار می‌زند باید دلی به این بزرگی داشته باشد. " و دستهایش را طوری پیش آورد که انگار اندازهٔ یک هندوانه را نشان می‌دهد. " هر کاری می‌کند انگار کنید من کرده‌ام. "

« " میگل دردسرهای زیادی برایتان درست می‌کند، دون پدرو. "

« " کاری به کارش نداشته باشید. بچه است، فولگور. مگر چند سال دارد؟ هفده سال، غیر از این است؟ "

« " شاید این طور باشد. وقتی به دنیا آمد یادم هست. انگار دیروز بود. اما حالا خیلی گستاخ شده. با چنان سرعتی می‌تازد که آدم فکر می‌کند با زمان مسابقه گذاشته. می‌ترسم آخرش آدم نااهلی از کار در بیاید. "

« " بچه است، فولگور. "

« " شما هر چه می‌خواهید بگویید، دون پدرو. اما آن زنی که آمد اینجا و گفت که او شوهرش را کشته... نتوانستم دلداریش بدهم یاجلو گریه‌اش را بگیرم. من با آدمهای غصه‌دار برخورده‌ام اما غم و غصهٔ او اندازه نداشت. ده خروار گندم به او پیشنهاد کردم تا موضوع را فراموش کند اما نپذیرفت. بعد قول دادم هر کاری از دستمان بیاید کوتاهی نکنیم، اما نتوانستم رضایتش را جلب کنم. "

« " از کدام خانواده‌اند؟ "

« " نمی‌شناسمشان. "

« " پس نگرانی ندارد، فولگور. این آدمها حتی وجود

ندارند. "»

پا به انبار که گذاشت گرمای غله را احساس کرد. مشتی از آن برداشت تا ببیند شپشک زده است یا نه. سپس برآورد کرد که چقدر مانده است.

گفت:« خوب، کم نمی‌آوریم. همین که علفها سبز شوند گله دیگر غله نمی‌خواهد. بیش از احتیاجمان داریم.»

در برگشتن آسمان سراسر ابری را نگاه کرد و گفت:« تا مدتها باران خواهیم داشت.» و چیزهای دیگر را از یاد برد.

« فصلها حتماً تغییر می‌کنند. مادرم به من گفت که وقتی بارانها شروع می‌شوند هوا از روشنی و بوی سبز ساقه‌های تازه پر می‌شود. به من گفت که چطور ابرها از راه می‌رسند، چطور بالای زمین پراکنده می‌شوند و رنگشان تغییر می‌کند... شادترین دورهٔ زندگی‌اش را اینجا توی این روستا گذراند اما نتوانست برای مردن به اینجا برگردد. برای همین است که مرا به جای خودش فرستاد. دوروتئا، چیز عجیب این است که چطور من حتی سرم را بالا نمی‌کردم آسمان را ببینم. اما خیال می‌کنم که این موضوع را او هم می‌دانست.»

«نمی‌دانم، خوان پرسیادو. سالهای سال سرم را بالا نکردم، آسمان را به کلی از یاد بردم. و حتی اگر بالا را نگاه می‌کردم چه فایده‌ای برایم داشت. بهشت خیلی دور است و چشمهایم آن قدر کم سو بود که همین قدر که می‌دانستم زمین کجاست خوشحال بودم. از این گذشته، وقتی پدر رنتریا به من گفت که هیچوقت به بهشت نمی‌روم علاقه‌ام را از دست دادم. حتی از اینجا هم آن را نمی‌دیدم. علتش گناههایم بود. اما او نمی‌بایست این موضوع را به من می‌گفت. تنها چیزی که به زندگی معنی می‌دهد این امیدواری است که وقتی آدم می‌میرد به جای بهتری می‌رود و وقتی آن در را به روی آدم می‌بندند و تنها دری که باز می‌ماند در جهنم است، آن وقت می‌بیند که بهتر بود به دنیا نمی‌آمد. به نظر من، خوان پرسیادو، بهشت درست همین جاست که من هستم.»

«روحت را چه می‌گویی؟ فکر می‌کنی کجا رفته باشد؟»

«حتماً آن بالا روی زمین سرگردان است. مثل همهٔ روحهای دیگر دنبال کسانی می‌گردد تا برایش دعا کنند. فکر می‌کنم به خاطر کارهای بدی که کردم از من بیزار است. اما این موضوع دیگر ناراحتم نمی‌کند. من از همهٔ دردهایی که به جانم می‌انداخت نجات پیدا کردم. اوقاتم را بر سر همه چیز تلخ می‌کرد حتی در این مورد که نمی‌توانستم شکمم را سیر کنم و شبها را برایم تحمل ناپذیر می‌کرد. شبهایی که از افکار ترسناک

پر بود: فکر و خیال لعنت شده‌ها و مانند اینها. وقتی به انتظار آمدن مرگ نشستم به من گفت دوباره بلند شوم و زندگی را ادامه دهم، انگار هنوز امیدوار بود معجزه‌ای بشود و گناههایم را پاک کند. اما من بلند نشدم. گفتم: "این پایان ماجراست. دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم." دهانم را باز کردم تا بتواند ترکم کند و ترک کرد. احساس کردم چیزی روی دستهایم افتاد. نخ کوچک خون آلودی بود که آن را به قلبم بسته بود.»

در را به شدت می‌زدند اما او جوابی نمی‌داد. می‌شنید که همهٔ درها را می‌زنند و همه را بیدار می‌کنند. صدای پای فولگور را شناخت که با شتاب به سوی دروازهٔ بزرگ می‌رفت. پاها لحظه‌ای درنگ کردند انگار قصد داشت برگردد و دوباره در بزند سپس به راه خود ادامه دادند.

به یاد مرگ پدرش افتاد. آن موقع هم طلوع صبح بود، مثل حالا، جز اینکه آن روز صبح در باز بود و روشنایی غم‌آور آسمانی گرفته تو می‌آمد. و زنی به در تکیه داده بود و جلو اشکهایش را می‌گرفت. مادری که او را از یاد برده بود، بارها از یاد برده بود، و به او می‌گفت: «پدرت را کشته‌اند.»

هیچوقت دلش نمی‌خواست خاطرهٔ آن صحنه دوباره زنده شود چون همیشه خاطره‌های دیگری را همراه می‌آورد، گویی یک گونی پر از گندم را پاره کرده بود و سعی می‌کرد جلو ریختن دانه‌هایش را بگیرد. مرگ پدرش مرگهای دیگر را به یادش می‌آورد و توی همهٔ آنها تصویر یک چهرهٔ داغان شده به

چشم می‌خورد: یک چشم له شده و برق انتقام در چشم دیگر. و خاطره‌ای دیگر. تا اینکه سرانجام آن را از ذهنش پاک می‌کرد و دیگر کسی نمی‌ماند تا به یاد بیاورد.

«بگذاریدش اینجا. نه، این طور نه. اول پاهایش را بگذارید. با شما هستم! منتظر چی هستید؟»

همه را با صدایی آرام.

«و دون پدرو؟»

«خواب است. بیدارش نکنید. سر و صدا راه نیندازید.»

اما آنجا بود، غولپیکر توی درگاه، به بسته‌ای خیره شده بود که توی گونیهای کهنه، مانند کفن، پیچیده شده بود.

پرسید: «کیست؟»

فولگور سدانو آمد کنارش: «میگل است، ارباب.»

فریاد زد: «چه بلایی سرش آورده‌اند؟»

منتظر بود بشنود: "او را کشته‌اند." و جلو خشمش را گرفت همچنانکه سراپای وجودش را پر می‌کرد، اما صدای آرام فولگور سدانو را شنید: «کسی کاری با او نداشت. خودش مرد.»

نور چراغهای نفتی ضعیف و زرد بود.

کسی گفت: «...اسب کشتش.»

تشک را زیر تخت انداختند، او را روی تخته‌های عریان گذاشتند و دراز به دراز خواباندند. دستهایش را روی سینه‌اش بر هم تا کردند و صورتش را با پارچهٔ سیاهی پوشاندند.

فولگور سدانو با نجوا گفت:« به نظر بزرگتر از وقتی است که زنده بود.»

پدرو پارامو نگاهشان می‌کرد بی‌آنکه در چهره‌اش چیزی خوانده شود. افکارش یکدیگر را دنبال می‌کردند، بدون ارتباط، بدون معنی. دست آخر گفت:« دارم تاوان پس می‌دهم. آدم بهتر است زود تاوان پس بدهد تا حسابش زودتر پاک شود.»

غمی حس نمی‌کرد.

وقتی با کسانی که توی حیاط جمع شده بودند حرف زد تا از حضورشان تشکر کند، صدایش را شیون زنها قطع کرد و پس از آن تنها صدا صدای پای اسب قزل میگل پارامو بود.

به فولگور سدانو گفت:« بگویید این حیوان را بکشند، نمی‌خواهم بیشتر رنج ببرد.»

« خیلی خوب، دون پدرو. می‌فهمم. حیوان زبان بسته حتماً برایش غصه می‌خورد.»

« من هم توی همین فکر بودم، فولگور. و از زنها خواهش کنید این طور سر و صدا راه نیندازند. این جنازه مال من است، اگر مال آنها بود این طور شیون نمی‌کردند.»

سالهای سال بعد پدر رنتریا هنوز شبی را به یاد می‌آورد که سختی تختخوابش نمی‌گذاشت خواب به چشمش برسد و او را از خانه بیرون راند. شبی بود که میگل پارامو مرد.

توی خیابانهای متروک کومالا سرگردان شد. صدای پایش سگها را که پوزه توی توده‌های آشغال کرده بودند می‌ترساند. وقتی به رودخانه رسید کنار آب آرام ایستاد، و تصویرستاره‌ها را که از آسمان فرو می‌افتادند تماشا می‌کرد. ساعتها ایستاد و با افکارش جنگید و توی رود سیاه پرتابشان کرد.

فکر کرد:« ماجرا از وقتی شروع شد که پدرو پارامو بزرگ شد و کارها را در اختیار گرفت. قدرتش مثل علف هرز رشد کرد. و بدی کار این است که قدرت را از من به دست آورد. " می‌خواهم اعتراف کنم که دیشب با پدرو پارامو خوابیدم. " " پدر، بزودی از پدرو پارامو بچه‌دار می‌شوم. " " و من دخترم را به پدرو پارامو کرایه دادم، پدر. " همیشه امیدوار بودم برای اعتراف چیزی پیشم می‌آید، اما هیچوقت نیامد. فقط شرارتش را به پسرش داد. پسری که پذیرفت مال خودش است. هر چند تنها خدا علتش را می‌داند. چیزی که می‌دانم این است که من این ابزار را توی دستش گذاشتم.»

به روشنی روزی را به یاد آورد که میگل تازه به دنیا آمده را پیش پدرو پارامو برد. گفته بود:« دون پدرو، مادرش سر زا رفت. گفت که شما پدرش هستید. بگیریدش.»

بچه را رد نکرد، همین قدر گفت:« چرا پیش خودتان نگهش نمی‌دارید، پدر؟ از او یک کشیش بسازید.»

« من مسئولیت قبول نمی‌کنم. آن هم با این خونی که توی رگهایش جریان دارد.»

« واقعاً فکر می‌کنید که خونش ناپاک است؟»

« بله، دون پدرو.»

« به‌تان ثابت می‌کنم اشتباه می‌کنید. بگذاریدش همین‌جا. آدمهای زیادی اینجا هستند که از او نگهداری کنند.»

« این درست همان چیزی است که من فکر می‌کردم. دست کم بی‌غذا و لباس نخواهد ماند.»

نوزاد با همهٔ کوچکی مثل مار به خودش می‌پیچید.

« دامیانا! از این مواظبت کن. پسر من است.»

سپس در یک بطری را باز کرد. « بنوشیم به سلامتی مادر و به سلامتی شما.»

« و به سلامتی بچه؟»

« و به سلامتی بچه، چرا که نه؟»

مشروب دیگری ریخت و آنها به سلامتی آیندهٔ نوزاد نوشیدند.

این اتفاقی بود که افتاد.

ارابه‌ها توی جادهٔ مدیا لونا راه افتادند. به سرعت خم شد، توی علفهای بلند حاشیهٔ رود پنهان شد. از خودش پرسید:« از کی پنهان می‌شوی؟»

صدایشان را شنید: «صبح به‌خیر، پدر.»

بلند شد و گفت: «صبح به‌خیر، پروردگار عاقبت به‌خیرتان کند.»

چراغهای روستا خاموش می‌شد. رود از رنگهای درخشان مالامال بود.

یکی از مردها از او پرسید: «زنگ اول نماز خورده است؟»

جواب داد: «حتماً خیلی وقت است زنگ خورده». و قدم زنان سمت مخالف را در پیش گرفت تا مزاحمش نشوند.

«صبح به این زودی کجا می‌روید، پدر؟» «کی دارد می‌میرد، پدر؟» «توی کونتلا کسی مرده، پدر؟»

می‌خواست به آنها بگوید: «من مرده‌ام. جنازه منم.» اما فقط لبخند زد.

از روستا که بیرون رفت تندتر قدم برداشت. وقتی که برمی‌گشت دیگر آفتاب کاملاً بالا آمده بود.

آنا از او پرسید: «کجا بوده‌اید، عمو؟ خیلی از زنها دنبالتان می‌گشتند. می‌خواستند اعتراف کنند، چون فردا جمعهٔ اول است.»

«شب می‌توانند بیایند.»

روی نیمکت راهرو مدت کوتاهی خاموش نشست تا استراحت کند.

«چقدر هوا سرد است، آنا!»

«خیر، هوا گرم است، عمو.»

«راستی؟»

سعی می‌کرد به کونتلا فکر نکند. رفته بود آنجا تا پیش کشیش یک اعتراف کلی بکند و کشیش حاضر نشده بود برایش طلب بخشایش کند.

«این مردی که اسمش را به من نمی‌گویید کلیسایتان را از میان برده و شما جلوش را نگرفته‌اید. حالا چه چیزی برایتان مانده است؟ با قدرتهایی که پروردگار در اختیارتان گذاشته چه کرده‌اید؟ میل دارم باور کنم که شما کشیش خوبی هستید و همهٔ آدمهای آنجا نظر خوبی نسبت به شما دارند اما خوبی کافی نیست. گناه چیز خوبی نیست و برای جنگیدن با آن باید خشن و بیرحم باشید. امیدوارم هنوز وفادار مانده باشند، این را بگویم که شما از ایمانشان محافظت نمی‌کنید بلکه آنها از روی خرافات و ترس حفظش کرده‌اند. از فقری که تویش زندگی می‌کنید آگاهم و می‌دانم که وظیفهٔ ما در این روستاهای فقیر چقدر دشوار است. اما همین واقعیت این حق را به من می‌دهد که به‌تان بگویم لازم نیست که برای بعضی مردم دعای خیر بکنیم، چون آنها در برابر روحتان بهای خیلی کمی می‌پردازند. و وقتی روحتان در دست آنهاست، چطور می‌توانید کار واقعی‌تان را انجام بدهید؟ خیر، دستهای من آن قدر پاک نیستند تا برایتان طلب بخشایش کنند. برای این کار باید بروید یک جای دیگر.»

«منظورتان این است که باید کلیسایم را ترک کنم؟»

«مجبورید. وقتی خودتان گناهکارید نمی‌توانید دربارهٔ دیگران دعای خیر بکنید.»

«اگر پیش من نیایند چی؟»

«شاید سزاوار باشید. قضاوتش با آنهاست.»

«مگر نمی‌توانید...؟ این طور بگویم، موقتاً... مرتب باید مراسم تدهین به‌جا بیاورم... مراسم عشای ربانی. مرگ و میر توی روستای من بیداد می‌کند.»

«قضاوتش با پروردگار است.»

«باز هم خودداری می‌کنید؟»

و کشیش کونتلا به او جواب منفی داده بود.

سپس با هم در سایهٔ ایوان سر پوشیده قدم زدند. زیر داربست یک مو نشستند که خوشه‌های انگورش می‌رسید.

کشیش که سؤالش را پیش‌بینی می‌کرد، گفت: «تلخ‌اند. ما توی ناحیه‌ای زندگی می‌کنیم که با عنایت پروردگار چیزی کم ندارد، اما همه چیزش تلخ است. این چیزی است که محکوم آنیم.»

«حق با شماست. من سعی کرده‌ام توی کومالا انگور به عمل آورم. میوه نمی‌دهند. فقط نارنج و توت فرنگی عمل می‌آید. نارنج تلخ وتوت فرنگی تلخ. من طعم شیرین چیزها را از یاد برده‌ام. یادتان می‌آید منهوتهایی که توی پرورشگاه خوردیم؟ و هلوها؟ و آن نارنگیها؟ کمی که فشارشان می‌دادید

با صدا از پوست جدا می‌شدند. مقداری تخم آنها را اینجا آوردم، خیلی که نه، فقط یک کیسه پر. بعد فکر کردم به جای اینکه آنها را بیاورم اینجا تا پژمرده شوند بهتر است بگذارم همان جا رشد کنند.»

« با وجود این می‌گویند زمین کومالا حاصلخیز است. شرم‌آور است که همه‌اش باید در دست یک نفر باشد. پدرو پارامو هنوز مالک است؟»

« این ارادهٔ پروردگار است.»

« گمان نمی‌کنم ارادهٔ پروردگار در این مورد دخالتی داشته باشد. شما چی فکر می‌کنید؟»

« گاهی دچار شک شده‌ام. اما همه در این باره یقین دارند.»

« شما هم با آنها هم عقیده‌اید؟»

« من تنها آدم بیچیزی هستم و آماده‌ام خودم را کوچک کنم... تا وقتی او این طور بخواهد.»

سپس خداحافظی کردند. دستهای کشیش دیگر را گرفت و بوسید. و حالا که اینجا، به دنیای واقعیت برگشته بود، نمی‌خواست به آنچه توی کونتلا اتفاق افتاده بود فکر کند.

بلند شد و به سوی در رفت.

« کجا می‌روید، عمو؟»

برادر زاده‌اش، آنا، همیشه آنجا بود، همیشه کنارش بود، انگار با پنهان شدن در سایهٔ او خودش را از زندگی در امان

می‌داشت.

«می‌روم بیرون کمی قدم بزنم، آنا. شاید برایم خوب باشد.»

«حالتان بد است؟»

«خیر، حالم بد نیست، آنا. خودم بدم، آدم شریری‌ام. این طور احساس می‌کنم.»

به مدیا لونا رفت تا به پدرو پارامو تسلیت بگوید و ناچار شد دوباره به عذرخواهیهایی که از طرف پسرش کرد گوش دهد. گذاشت تا حرف بزند. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت. دعوتش را برای غذا خوردن رد کرد: «نمی‌توانم، دون پدرو، باید زود در کلیسا حاضر باشم، چون زنهای زیادی منتظرند اعتراف کنند. باشد یک وقت دیگر.»

قدم زنان برگشت و یکراست به کلیسا رفت، همان طور خاک‌آلود و درمانده نشست تا اعتراف بشنود.

نفر اولی که بالای سرش آمد دوروتئا بود که همیشه وقتی در کلیسا را باز می‌کرد آنجا حاضر بود. دهانش بوی الکل می‌داد.

«پس مست کرده‌ای، هان؟ کی شروع کردی؟»

«راستش رفتم شب زنده‌داری میگلیتو، پدر. خیلی خوردم. آن قدر به من خوراندند که حال و روز یک دلقک را پیدا کردم.»

«تو چیز دیگری نبوده‌ای، دوروتئا.»

«اما حالا گناه کرده‌ام، پدر. خیلی گناه کرده‌ام. از حد گذشته.»

در فرصتهای گوناگون به او گفته بود: «تو چیزی اعتراف نمی‌کنی، دوروتئا، فقط اینجا می‌آیی وقت مرا تلف می‌کنی. اگر هم بخواهی گناهی از تو سر نمی‌زند. بگذار دیگران اعتراف کنند.»

«اما این بار واقعیت دارد، پدر.»

«حرف بزن.»

«حالا که دیگر نمی‌توانم کار بدی درباره‌اش بکنم اعتراف می‌کنم که من کسی بودم که برای میگلیتو خانم می‌بردم.»

پدر رنتریا فکری کرد و سپس گویی از روی عادت از او پرسید: «از کی؟»

«از وقتی چشم و گوشش باز شد. از وقتی دلش خواست با آنها باشد.»

«آنچه را گفتی تکرار کن، دوروتئا.»

«چشم، من کسی بودم که برای میگلیتو خانم می‌بردم.»

«خودت برایش می‌بردی؟»

«گاهی. گاهی فقط با آنها حرف می‌زدم و او خودش بعضی از آنها را انتخاب می‌کرد. می‌دانید که، آن هم وقتی تنها باشند، وقتی کسی را نداشته باشند دست زیر بالشان کند.»

«خیلی بودند؟»

نخواسته بود این را بپرسد اما از دهنش پرید.

«حتی حـابش را ندارم، پدر. سر به جهنم می‌زند.»

«می‌خواهی من به تو چه بگویم، دوروتئا؟ خودت کارت را قضاوت کن. ببین می‌توانی خودت را ببخشی؟»

«نمی‌توانم، پدر. اما شما می‌توانید. برای همین آمدم شما را ببینم.»

«چند بار آمده‌ای اینجا از من خواسته‌ای وقتی می‌میری تو را به بهشت بفرستم؟ می‌خواهی بروی آنجا ببینی می‌توانی پسرت را پیدا کنی، هان؟ خوب، می‌گویم نمی‌توانی. اما خدا تو را ببخشاید.»

«ممنونم، پدر.»

«و من هم تو را به نام او می‌بخشم. حالا می‌توانی بروی.»

«توبه‌ام نمی‌دهید؟»

«احتیاجی نداری، دوروتئا.»

«ممنونم، پدر.»

«دست پروردگار به همراهت.»

با پشت انگشتهایش به پنجرهٔ کوچک اتاقک اعتراف زد تا یکی دیگر از زنها شروع کند. وقتی او به اعتراف پرداخت، سرش پایین افتاد، گویی نمی‌توانست راست نگهش دارد. سپس گیج و منگ شد، در آبهای تیره، در نورهای چرخان غرق

می‌شد، روشنایی روز تکه تکه می‌شد، روی زبانش طعم خون حس می‌کرد. و صدا با کندی به گوشش می‌خورد...

گفت:« خیلی خوب، خیلی خوب، چند وقت است اعتراف کرده‌ای؟»

« دو روز است، پدر.»

و زن باز اینجا بود. انگار بدبختی احاطه‌اش کرده بود. از خودش پرسید:« اینجا چه کار می‌کنی؟ استراحت کن. برو استراحت کن. خیلی خسته‌ای.»

از اتاقک اعتراف بیرون آمد و یکراست به جبه‌خانه رفت. بی آنکه رویش را برگرداند به زنهایی که منتظرش بودند گفت:« کسانی که خودشان را بیگناه می‌دانند فردا می‌توانند در مراسم عشای ربانی شرکت کنند.»

تنها پچپچی آرام پشت سرش شنید.

روی تختی دراز کشیده‌ام که مادرم مدتها پیش رویش مرد. روی همان تشک. با همان پتوی سیاه پشمی که زیرش می‌خوابیدیم، مادر و دختر. در آن وقت مثل همیشه کنارش می‌خوابیدم، توی آشیانهٔ کوچکی که میان بازوهایش برایم

درست می‌کرد.

انگار هنوز می‌توانم آهنگ تنفسش را احساس کنم، هنوز آههایش را بشنوم... گویی هنوز می‌توانم رنج احتضارش را احساس کنم.

اما واقعیت ندارد.

من اینجایم، به پشت دراز کشیده‌ام، به آن روزها فکر می‌کنم تا تنهایی را فراموش کنم. چون تنها مدت کوتاهی اینجا درازکش نخواهم بود. و من روی تخت مادرم نیستم، توی جعبه‌ای سیاهم، مانند تابوتهایی که مرده‌ها را خاک می‌کنند. چون من مرده‌ام...

به یادم می‌آید کجا هستم و به فکر کردن می‌پردازم...

به آن فصلی از سال فکر می‌کنم که لیموها می‌رسید ؛ که باد ماه فوریه شاخه‌های سرخس را خم می‌کرد، پیش از آنکه از فراموشی بخشکند ؛ که حیاط از عطر لیموهای رسیده پر می‌شد.

صبح آن روزهای ماه فوریه باد از سوی کوهها می‌وزید. اما ابرها آن بالا می‌ماندند، منتظر می‌شدند تا وقتشان برسد و توی دره بیایند. پشت سرشان آسمان صاف و آبی بود. آفتاب به بازیهای باد، به دایره‌هایی که روی زمین درست می‌کرد، به خاکهایی که به هوا می‌برد و به شاخه‌های درخت نارنج می‌تابید.

و گنجشکها می‌خندیدند. آنها برگهایی را نوک می‌زدند که باد ریخته بود. و می‌خندیدند. پروانه‌ها را دنبال می‌کردند، و

چند پری میان شاخه‌های خاردار جا می‌گذاشتند و می‌خندیدند. آن وقت سال بود.

ماه فوریه، وقتی که صبحها باد و گنجشک و روشنایی آبی بود. به یاد می‌آورم.

سپس مادرم مرد.

باید شیون می‌کردم. باید انگشتهایم را درهم می‌انداختم و از روی نومیدی آنها را می‌شکستم. این خواست تو بود. اما چرا نمی‌بایست صبح شادی باشد. باد از درهای باز می‌آمد و نیلوفر پیچ را به خش‌خش وامی‌داشت. موهای نرمی تازه بر ساقهایم، میان رگها، روییده بود و وقتی دستهایم را روی پیشانیم می‌گذاشتم داغ بود. گنجشکها بازی می‌کردند. گندمزار بر جانب تپه‌ها موج می‌زد. تأسف می‌خوردم که او نمی‌توانست باد را که لابه‌لای یاسمنها بازی می‌کرد ببیند، که چشمهایش را به روی آفتاب بسته بود. اما من چرا می‌بایست گریه می‌کردم؟

یادت می‌آید، خوستینا[۶۴] ؟ صندلیها را روی ایوان چیدی تا کسانی که به دیدنش می‌آیند به انتظار نوبت بمانند. صندلیهاخالی بودند. و مادرم به تنهایی میان شمعها. چهرهٔ رنگ پریده‌اش. دندانهای سفیدش نمایان میان لبهای سفت و صورتی. و حالا پلکهایش آرام و نیز قلبش. و من و تو آن جا یکریز دعا می‌خواندیم بی آنکه یک کلمه‌اش را بشنود، بی آنکه خودمان

64) Justina

PersianPDF.com

چیزی بشنویم، همه چیز در صدای باد شبانه گم می‌شد.

تو پیراهن مشکی‌اش را اتو کردی، یقه و سرآستینها را آهار زدی تا وقتی دستهایش را روی سینه‌اش تا می‌کنیم چیزی کم نداشته باشند. روی سینهٔ دوست داشتنی پیرش که زمانی سر رویش می‌گذاشتم، که غذایم می‌داد و خوابم می‌کرد.

کسی به دیدنش نیامد. این طور بهتر بود. مرگ هدیه‌ای نیست که به دست کسی بدهند. کسی به دنبال غم نمی‌گردد.

در زدند. تو در را باز کردی.

گفتم:« تو برو. نمی‌خواهم چشمم به روی کسی بیفتد. و به آنها بگو بروند. برای نماز گریگوری پول می‌خواهند؟ اما او که پولی به جا نگذاشت. اگر آن نماز را نخوانند او هیچوقت برزخ را ترک نمی‌کند؟ آنها کی هستند که قضاوت کنند، خوستینا؟ تو می‌گویی من دیوانه‌ام؟ خیلی خوب.»

صندلیها خالی ماندند تا وقتی برای خاک کردنش بیرون رفتیم. مردهایی که اجیر کرده بودیم تابوت را بردند، برای یک پزوی بی‌ارزش عرق می‌ریختند. آنها نسبت به غم ما بیگانه بودند. تابوت را آهسته و با دقت توی گور پایین بردند، در حالی که باد آنها را پس از پیمودن راه دراز گورستان خنک می‌کرد. چشمهایشان بیحالت و بی‌تفاوت بود. مبلغ را گفتند و تو پرداختی، انگار از مغازه‌ای خرید کرده باشی. دستمالت را تر کرده بودی و بارها چلانده بودی وحالا گره‌اش را باز کردی و پول کفن و دفن را بیرون آوردی...

وقتی رفتند روی گورش زانو زدی و زمین را بوسیدی و اگر نگفته بودم، زمین را می‌کندی، اگر نگفته بودم: «برویم خانه، خوستینا. او اینجا نیست. اینجا چیزی جز یک تن مرده نیست.»

«تو بودی این همه حرف زدی، دوروتئا؟»

«چی؟ توی چرت بودم. هنوز شما را می‌ترسانند؟»

«شنیدم کسی حرف می‌زد. صدای یک زن بود. فکر کردم تویی.»

«صدای یک زن؟ حتماً کسی است که با خودش حرف می‌زند. دونیا سوسانیتاست[۶۵]. توی آرامگاه بزرگ نزدیک ما خاک شده است. حتماً رطوبت به او رسیده است و توی خواب غلت می‌زند.»

«او کیست؟»

«زن آخر پدرو پارامو. بعضی مردم می‌گویند دیوانه است، بعضی می‌گویند نیست. راستش این است که حتی وقتی

65) Susanita

زنده بود با خودش حرف می‌زد.»

«حتماً خیلی وقت است مرده.»

«آهان، بله. خیلی وقت است. چی می‌گفت؟»

«دربارهٔ مادرش چیزی می‌گفت.»

«او که حتی مادر نداشت.»

«خوب، در بارهٔ همین حرف می‌زد.»

«دست کم وقتی اینجا آمد نیاوردش. نه، صبر کنید، حالا یادم آمد. اینجا به دنیا آمد، بله دیگر، مادرش از تب لازم مرد. مادرش زن عجیبی بود، هیچوقت به دیدن کسی نمی‌رفت.»

«دربارهٔ همین حرف می‌زد، می‌گفت وقتی سرش را زمین گذاشت کسی به دیدارش نرفت.»

«می‌خواهم ببینم چه وقتهایی را به یاد می‌آورد؟ البته مردم توی خانه نمی‌رفتند، می‌ترسیدند تب لازم بگیرند. اینها همه را به یاد می‌آورد؟»

«بله، در بارهٔ همین حرف می‌زد.»

«بار دیگر که صدایش را می‌شنوید خبرم کنید. دلم می‌خواهد حرفهایش را بشنوم.»

«گوش کن. فکر می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید. صدای پچپچ می‌شنوم.»

«نه، او نیست. صدا دورتر است، از طرف دیگر می‌آید. صدای یک مرد است. اتفاقی که برای این جنازه‌های پیر می‌افتد

این است که وقتی رطوبت به آنها می‌رسد بنا می‌کنند به تکان خوردن. سپس بیدار می‌شوند. گوش کنید. حرف می‌زند.»

«... بهشت بزرگ است. خدا آن شب با من بود. اگر با من نبود نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتاد. چون وقتی دوباره به خود آمدم دیگر هوا تاریک شده بود...»

« صدایش را می‌شنوید، خوان پرسیادو؟»

« بله.»

«...خون سراپایم را گرفته بود. وقتی بیدار شدم دستهایم، روی سنگها، توی حوضی از خون فرو رفت. و آنها خون من بود. یک دریا خون. اما من نمرده بودم. تشخیص می‌دادم. می‌دانستم که دون پدرو قصد نداشت مرا بکشد. فقط می‌خواست بترساندم، همین و بس. می‌خواست بفهمد که دو ماه پیش توی ویلمایو[۶۶] بوده‌ام یا نه. در روز سان‌کریستوبال[۶۷] قدیس. توی عروسی. چه عروسی؟ کدام روز؟ دستم را توی خون خودم زدم و پرسیدم: "چه عروسی، دون پدرو؟ خیر، خیر، دون پدرو، من آنجا نبودم. شاید آن روز گذارم از آن طرف افتاده. اما فقط یک تصادف محض بوده..." قصد نداشت مرا بکشد. فلجم کرد، همان طور که می‌بینید. اما نکشتم. می‌گویند یکی از چشمهایم از همان وقت لوچ شد، از ترس او. واقعیت این است که پس از آن ظاهراً مانند آدم بودم. بهشت

66) Vilmayo 67) Cristobal

بزرگ است. کسی در این باره شک ندارد...»

«او کیست، دوروتئا؟»

«یکی از یک گروه آدم. پدرو پارامو پس ازتیر خوردن پدرش چنین کشتاری راه انداخت، می‌گویند او تقریباً همهٔ کسانی را که توی عروسی بودند کشت. دون لوکاس پارامو ممکن بود آدم خوشنامی باقی بماند. اما آنچه اتفاق افتاد فقط یک تصادف بود، چون داماد را می‌خواستند بکشند. پدرو پارامو نفهمید چه کسی شلیک کرد، بنابراین از همه انتقام گرفت. عروسی آن بیرون، توی تپه‌های ویلمایو بود، آنجا که زمانی چند مزرعه بود که مدتها پیش از میان رفت. گوش کنید، فکر می‌کنم آن زن دوباره حرف می‌زند. گوشهای شما پیر نشده، توجه کنید و به من بگویید چه می‌گوید.»

«حرفهایش را نمی‌فهمم. فکر نمی‌کنم حرف می‌زند، فقط ناله می‌کند.»

«از چی؟»

«نمی‌دانم.»

«حتماً یک چیزی هست. بیخود که ناله نمی‌کند. گوشهایتان را بیشتر باز کنید.»

«فقط ناله می‌کند، همین و بس. شاید پدرو پارامو آزارش می‌داده.»

«این را باور نکنید. به جرئت می‌توانم بگویم که هیچ زنی را بیش از او دوست نداشت. آن قدر دوستش داشت که

باقی عمرش را با حالتی قوز کرده روی یک صندلی می‌نشست و به جاده‌ای خیره می‌شد که او را بردند به خاک بسپارند. به همه چیز بی‌علاقه شد. توی مزرعه‌ها چیزی نکاشت و داد همهٔ لوازم را سوزاندند. بعضی مردم می‌گویند علتش این بود که خسته شده بود و دیگران می‌گویند که سرخورده بود. اما چیزی که مسلم است این است که او همه را بیرون کرد و کارش این شد که روی صندلیش بنشیند و چشم به جاده بدوزد.

« پس از آن مزرعه‌ها همه از میان رفتند. آدم دلش می‌گرفت وقتی می‌دید که مزرعه‌ها از بی‌شخمی پر از علفهای هرز و خار و خاشاک می‌شوند. همان وقت بود که مردم راه افتادند بروند. اول مردها رفتند دنبال کارهای دیگری بگردند. روزهایی به یادم می‌آید که توی کومالا صدای خداحافظی بلند بود و حتی خداحافظی با کسانی که می‌رفتند خوشایند بود. قصدشان این بود که برگردند، بنابراین خانواده و اثاث‌شان را نبردند. سپس عده‌ای دنبال خانواده‌شان فرستادند، هر چند کاری به اسباب و اثاث‌شان نداشتند، و پس از آن به نظر رسید که روستا و باقی ما وحتی چیزهایشان را به کلی از یاد بردند. من ماندم، چون جایی نداشتم بروم. دیگران ماندند و منتظر مرگ پدرو پارامو شدند، چون می‌گفتند قول داده است دارایی‌اش را برایشان به ارث بگذارد و آنها با این امید به زندگی در اینجا ادامه دادند. اما سالهای سال گذشت و نمرد، فقط کارش این بود که مثل مترسکی توی مدیا لونا می‌نشست.

« کمی پیش از مرگش خانوادهٔ کریستررو[۶۸] شورش کردند و گروهشان باقی مردها را که مانده بودند با خود برد. همان وقت بود که گرسنگی کشیدن من شروع شد و دیگر کمر راست نکردم.

« و اینها همه به علت افکار پدرو پارامو بود، به علت غم و غصهٔ او. فقط به این علت که زنش مرد. سوسانیتا را می‌گویم. بنابراین می‌توانید تصور کنید که دوستش داشت یا نداشت.»

فولگور سدانو از او پرسید: « می‌دانید چه وقت برگشت، ارباب ؟ »

« کی ؟»

« بارتولومه سان خوان[۶۹] .»

« منظور؟»

« این درست همان چیزی است که از خودم پرسیدم: اینجا چه کار دارد؟»

« پرس و جو نکرده‌اید؟»

---

68) Cristero

69) Bartolomé San Juan

«خیر. موضوع این است که دنبال خانه‌ای نگشته است: یکراست به خانهٔ قدیمتان که روزی تویش زندگی می‌کردید رفت. پیاده شد و خورجینش را برداشت، درست انگار آنجا را قبلاً به او اجاره داده باشید. دست کم این طور به نظر می‌رسید.»

«چه‌تان شده است، فولگور. شما را گذاشته‌اند ببینید کجا چه خبر است. مگر کارتان همین نیست؟»

«کمی حماقت کردم. اما اگر فکر می‌کنید لازم باشد، فردا پرس و جو می‌کنم.»

«فردا را به عهدهٔ من بگذارید. خودم به آنها می‌رسم. هر دو نفرشان برگشتند؟»

«بله، او و زنش. از کجا فهمیدید؟»

«دخترش که نبود؟»

«از طرز رفتارش با او می‌گویم زنش است.»

«می‌توانید بروید بخوابید، فولگور.»

«شب خوش، دون پدرو.»

پدرو پارامو گفت: «سی سال است منتظرت هستم برگردی، سوسانا. امیدوار بودم همه چیز داشته باشم. نه چیز کم، بلکه همه چیز. هر چیزی که احتمالاً لازم داشتیم... و همه را برای تو. چند بار خوب است از پدرت دعوت کرده باشم دوباره اینجا زندگی کند؟ گفتم به او احتیاج دارم. حتی چیزهایی گفتم که راست نبود.

« پیشنهاد کردم مباشر بشود، فقط برای اینکه تو را دوباره ببینم. آن وقت او چه جوابی داد؟ پیام رسان همیشه می‌گفت : " جواب نمی‌دهد. وقتی نامه‌هایتان را به دون بارتولومه می‌دهم پاره پاره‌شان می‌کند. " اما از پیام رسان شنیدم ازدواج کرده‌ای و بعد بیوه شده‌ای و دوباره با پدرت زندگی می‌کنی.

« سپس سکوت بود. پیام رسان می‌آمد و می‌رفت و هر وقت برمی‌گشت به من می‌گفت: " پیدایشان نکردم، دون پدرو. به من گفتند از ماسکوتا[۷۰] رفتند. اما هیچ کس نمی‌دانست کجا رفتند. "

« و من می‌گفتم: " کاری به خرجش نداشته باشید. پیدایشان کنید. حتی اگر زمین آنها را بلعیده باشد. "

« دست آخر روزی برگشت و به من گفت: " همه جای صحرا را گشته‌ام تا ببینم دون بارتولومه کجا پنهان شده است و بالاخره پیدایش کرده‌ام. او آنجا در سوراخی توی کوههاست، توی کندهٔ درختی نزدیک معدنهای مخروبه‌ای زندگی می‌کند که اسمش لاآندرومدا[۷۱] ست. "

« آن روزها بادهای عجیبی می‌وزید. می‌گفتند انقلابی در گرفته است. خبرهایش به گوشمان می‌رسید. برای همین بود که پدرت آمد اینجا. توی نامه‌اش نوشت که نه به خاطر خودش

---

70) Mascota

71) La Andromeda

بلکه به خاطر سلامت تو. می‌خواست تو را جایی ببرد که آدمهایی باشند.

«احساس کردم که در بهشت باز شده است. دلم می‌خواست به طرفت پرواز می‌کردم. تو را توی خوشبختی غرق می‌کردم. گریه می‌کردم. و گریه هم کردم، سوسانا، وقتی فهمیدم که داری برمی‌گردی.»

«بعضی روستاها طعم بدبختی می‌دهند. این را می‌شود از نوشیدن کمی از هوای مانده‌شان فهمید. بی‌رمق و رقیق است، مثل همهٔ چیزهای مانده. این یکی از آن روستاهاست، سوسانا.

«آنجا توی لاآندرومدا دست کم آدم می‌توانست وقتش را با تماشای چیزهایی بگذراند که به دنیا می‌آیند: ابر، پرنده، خزه. یادت می‌آید؟ اما اینجا هر جایش پا می‌گذاری جز آن بوی زرد مانده چیزی نیست. این روستا بدبختی می‌آورد، فقط بدبختی.

«از ما خواست برگردیم. خانه‌اش را در اختیارمان گذاشته و هر چه احتیاج داریم به ما داده. اما نباید از او ممنون باشیم. بودن ما در اینجا مصیبت است چون بخت با ما یار

نخواهد بود. باور کن.

« می‌دانی پدرو پارامو به من چه گفت؟ انتظارنداشتم چیزهایی که به ما داد مجانی باشد، و حاضر بودم با کار جبرانشان کنم، چون باید به هر صورت بدهی‌مان را می‌پرداختیم. من هر چه در بارهٔ لاآندرومدا می‌دانستم به او گفتم، و به او فهماندم که اگر درست به کار بیفتد امکاناتی هست. و می‌دانی او چه گفت؟ " من به معدن علاقه‌ای ندارم، بارتولومه سان خوان. تنها چیزی که از تو می‌خواهم دخترت است. او بهترین کاری است که کرده‌ای. "

« دوستت دارد، سوسانا. می‌گوید وقتی شما دو نفر کوچک بودید با او بازی می‌کردی. می‌گوید تو را می‌شناسد. می‌گوید وقتی کوچک بودی با هم توی رودخانه شنا می‌کردید. من که نمی‌دانستم. اگر می‌دانستم تا سرحد مرگ کتکت می‌زدم.»

« شک ندارم.»

« تو این را به من گفتی؟ که شک نداری؟»

« بله، من گفتم.»

« منظورت این است که می‌خواهی با او بخوابی.»

« بله، بارتولومه.»

« نمی‌دانی ازدواج کرده؟ نمی‌دانی صدها زن داشته؟»

« بله، بارتولومه.»

« به من نگو، بارتولومه! من پدرت هستم!»

بارتولومه سان خوان، یک معدنچی مرده. سوسانا سان خوان، دختر یک معدنچی که توی معدنهای لاآندرومدا مرده است. این موضوع را به روشنی می‌دید؛ فکر کرد: «باید بروم آنجا بمیرم.» سپس گفت:

«تو بیوه‌ای، اما به او گفتم که هنوز با شوهرت زندگی می‌کنی، یا دست کم این طور وانمود می‌کنی. سعی کرده‌ام او را از فکرش منصرف کنم، اما وقتی با او حرف می‌زنم چپ‌چپ نگاهم می‌کند. و وقتی اسم تو را می‌برم چشمهایش را می‌بندد. می‌دانم منظورش چیست؟ شیطان مجسم است. پدرو پاراموست.»

«و من کی هستم؟»

«تو دختر منی. دختر من. دختر بارتولومه سان خوان.»

افکار سوسانا در ذهنش شروع کردند زیر و بالا شوند، ابتدا آهسته سپس چنان دور برداشتند که او تنها توانست بگوید: «واقعیت ندارد. واقعیت ندارد.»

«چرا دنیا از همه طرف به ما فشار می‌آورد و خردمان می‌کند و زمین را از خونمان آبیاری می‌کند؟ مگر چه کرده‌ایم؟ چرا روحهای ما پوسیده است؟ مادرت می‌گفت که دست‌کم رحمت پروردگار نصیب ما می‌شود. و تو رد می‌کنی، سوسانا. چرا می‌گویی من پدرت نیستم؟ دیوانه‌ای؟»

«نمی‌دانستی؟»

«دیوانه‌ای؟»

«البته دیوانه‌ام، بارتولومه. نمی‌دانستی؟»

«می‌دانید، فولگور، او زیباترین زن دنیاست. فکر می‌کردم برای همیشه او را از دست داده‌ام. و حالا دلم نمی‌خواهد دوباره او را از دست بدهم. می‌فهمید، فولگور. به پدرش بگویید معدنها را راه بیندازد. و آنجا... تصور می‌کنم خیلی راحت می‌شود سرش را زیر آب کرد. حتی کسی پا به آنجا نمی‌گذارد. درست نمی‌گویم؟»

«ممکن است.»

«نگویید ممکن است. او باید یتیم بشود. و مگر وظیفهٔ ما نگهداری از یتیمها و این جور آدمها نیست. درست می‌گویم؟»

«کار خیلی سختی که به نظر نمی‌رسد.»

«پس دست به کار شوید، فولگور، دست به کار شوید.»

«اگر دخترش بو ببرد چی؟»

«کی به او می‌گوید؟ نگاه کنید، میان خودمان بماند، کی به او می‌گوید؟»

«فکر نمی‌کنم کسی بگوید.»

«نگویید، "فکر نمی‌کنم." خواهید دید. کارها رو به

راه خواهد شد. یادش بیندازید که توی لاآندرومدا چه کارهایی می‌خواست بکند. بفرستیدش آنجا کار کند، اما به او بگویید آنجا زندگی نکند. بگویید وقتی می‌رود، دخترش را سوار ارابه نکند ببرد. ما خودمان اینجا از او مواظبت می‌کنیم. کارش آنجا باشد و خانه‌اش اینجا. این طور ترتیب کار را بدهید، فولگور.»

«نقشه‌تان را در این باره می‌پسندم، ارباب. انگار جوانی را از سر گرفته‌اید.»

روی مزرعه‌های کومالا باران می‌بارید. باران ملایمی بود که در ناحیه‌ای که تنها رگبار می‌شناسد غیر عادی بود. روز یکشنبه بود و سرخپوستها با میوه‌های کوچک به نخ کشیده‌شان، اکلیلهای کوهی و خوشه‌های آویشن از آپانگو[۷۲] پایین آمده بودند. اوکوته[۷۳] نیاورده بودند چون جنگل مرطوب بود، خاک برگ هم نیاورده بودند چون باران پیاپی مرطوبشان کرده بود. گل و گیاههای خودشان را زیر طاقنما پهن کردند و

72) Apango

۷۳) اوکوته (ocote) سرشاخه‌های نوعی کاج در آمریکای جنوبی - م.

منتظر ماندند.

باران همچنان توی گودالها می‌بارید. آب توی آبروهای کرتهایی جاری بود که گندمها تازه تویشان سبز شده بود. مردها نتوانستند به بازار بیایند چون مشغول باز کردن پشتهٔ کرتها بودند تا آب توی مجراهای دیگر بیفتد و ساقه‌های تازه رستهٔ گندمها را با خود نبرد. گروهی کار می‌کردند، توی مزرعه‌های سیلاب گرفته، زیر باران، توی گل و لای پیش می‌رفتند و کلوخه‌های نرم را با بیل خرد می‌کردند. پای ساقه‌ها را با دست محکم می‌کردند و سعی می‌کردند راست نگهشان دارند تا بلند و قوی شوند.

سرخپوستها انتظار می‌کشیدند. احساس می‌کردند روز بدیمنی است. شاید برای همین بود که کلاه حصیری بارانی به سر می‌لرزیدند، نه از سرما بلکه از ترس. ریزش باران را تماشا می‌کردند و به آسمان ابری خیره می‌شدند.

کسی نیامد. روستا متروک به نظر می‌رسید. ظهر که شد کلاههایشان از رطوبت سنگین شد. لیچار می‌بافتند، می‌گفتند و می‌خندیدند. میوه‌های به نخ کشیده‌شان از قطره‌های نم می‌درخشید. فکر کردند: «اگر فقط کمی پولکه آورده بودیم باران عزایی نداشت. اما مزرعه‌های عود سراسر گل آلود بود بنابراین چه کار می‌توانستیم بکنیم؟»

خوستینا دیاس[۷۴] از خیابانی می‌آمد که از مدیا لونا

74) Diaz

کشیده می‌شد. سعی می‌کرد خودش را از آبهایی که از ناودانها توی پیاده روها سرازیر بود کنار بکشد. از جلو دروازهٔ کلیسا که می‌گذشت صلیب کشید و زیر طاقنما رفت. سرخپوستها همه برگشتند نگاهش کردند. انگار با چشمهایشان او را می‌خوردند. جلو اولین بساط ایستاد، ده سنتاو اکلیل کوهی خرید و برگشت. آن چشمهای آرام بدرقه‌اش کردند.

زن قدم زنان کـه به مدیا لونا برمی‌گشت با خود گفت: «این روزها قیمتها سر به جهنم می‌زند. ده سنتاو برای این خوشهٔ بی‌ارزش اکلیل کوهی. حتی آن قدر نیست که بویی داشته باشد.»

عروب آفتاب سرخپوستها جنسهایشان را جمع کردند و با بسته‌های سنگین‌شان روی شانه‌ها، قدم توی باران گذاشتند. به کلیسا رفتند، جلو مریم مقدس دعا خواندند و یک خوشه آویشن به عنوان هدیه برایش گذاشتند. سپس به سوی آپانگو راه افتادند. همچنان که می‌رفتند لطیفه می‌گفتند و می‌خندیدند.

خوستینا دیاس به اتاق خواب سوسانا سان خوان رفت و خوشهٔ اکلیل کوهی را روی طاقچهٔ دیوارکوب گذاشت. پرده‌های کشیده جلو نور را گرفته بودند، به طوری که تنها سایه‌های سیاه می‌دید. تصور کرد که سوسانا سان خوان خواب است. آرزو کرد که همیشه خواب باشد امّا در آن وقت صدای آه ضعیفی شنید که ظاهراً از گوشهٔ تاریک اتاق بلند شد.

«خوستینا.»

سرش را برگرداند. کسی را ندید، اما دست مرد را روی شانه‌اش احساس کرد و سپس نفس او به گوشش خورد. با نجوا گفت:« برو بیرون خوستینا. چیزهایت را جمع کن و برو. ما دیگر به تو احتیاجی نداریم.»

زن که خودش را می‌گرفت، گفت:« به من احتیاج دارد. بیمارست وبه من احتیاج دارد.»

« دیگر احتیاج ندارد، خوستینا. من اینجا می‌مانم و از او مواظبت می‌کنم.»

« شمایید، دون بارتولومه؟» جیغش چنان بلند بود که مردها و زنهایی که از مزرعه برمی‌گشتند شنیدند. گفتند:« به جیغ آدم می‌ماند. اما تا حالا کی شنیده آدم این طور جیغ بکشد؟»

باران به تگرگ تبدیل شد و همهٔ صداها را جز صدای خود محو می‌کرد.

« چی شد، خوستینا؟ چرا جیغ کشیدی؟»

« جیغ نکشیدم. حتماً خواب دیده‌اید، سوسانا.»

« قبلاً به‌ات گفته‌ام که هیچوقت خواب نمی‌بینم. تو اصلاً توجهی به من نداری. همه جایم کوفته است. دیشب گربه را نبردی بیرون، نگذاشت بخوابم.»

« پیش من خوابید، میان پاهایم. خیس آب بود و دلم به حالش سوخت، بنابراین گذاشتم توی رختخوابم بخوابد. اما هیچ صدایی نکرد.»

«نه، صدا که نکرد. فقط دایره‌وار از روی پاهایم جست می‌زد روی سرم و باز روی پاهایم و برای خوردنی میومیو می‌کرد.»

«عصر به‌اش غذا دادم و شب تا صبح از کنارم دور نشد. شما دوباره خواب می‌بینید، سوسانا.»

«به‌ات که گفتم شب تا صبح با جستهای دایره‌وارش مرا ترساند. گربه‌ات خیلی با محبت است اما دلم نمی‌خواهد وقتی سعی می‌کنم بخوابم اینجا باشد.»

«شما دچار خیالات می‌شوید، سوسانا، علتش همین است. وقتی پدرو پارامو بیاید می‌گویم که تحمل شما را ندارم. به او می‌گویم که می‌خواهم بروم. آدمهای نازنین زیادی پیدا می‌شوند که کار به من بدهند. آنها مثل شما دیوانه نیستند که همیشه دردسر درست کنند. فردا می‌روم و گربه‌ام را با خودم می‌برم تا بتوانید بخوابید.»

«تو زن بداخلاقی هستی، خوستینا، اما نمی‌روی. هیچ جا نمی‌روی. چون می‌دانی کسی را پیدا نمی‌کنی که مثل من دوستت داشته باشد.»

«بله، نمی‌روم، سوسانا. من اینجا هستم تا از شما مواظبت کنم. هر کاری بکنید اهمیتی ندارد، من از اینجا تکان نمی‌خورم.»

از وقتی دنیا آمده بود از او مواظبت کرده بود. در آغوشش گرفته بود، راه رفتن یادش داده بود و شاهد بزرگ

شدنش بود. توی چشمهایش نگاه کرده بود، چشمهایش که مانند شیرینی بود. «نان شیرینی نعنا زده آبی است. زرد و آبی. سبز و آبی. نعنا و امرود با هم.» پاهایش را نیشگون گرفته بود و گذاشته بود با سینه‌هایش بازی کند، هر چند شیر نداشتند و فقط حالت اسباب بازی را داشتند. به او می‌گفت: «نگاه کن، با این بازی کن، اسباب بازی است.» محکم گرفته بودش و فشار داده بود.

باران با ضربه‌های ریز روی برگهای موز می‌خورد. صدای قطره‌ها چنان بود که انگار توی آبی که روی زمین ایستاده بود می‌جوشید.

ملافه‌ها سرد و مرطوب بودند. آب از ناودانها سرازیر بود و کف می‌کرد، ناودانها سراسر روز در کار بودند، سراسر شب، سراسر روز. آب یکریز جاری بود، و با هزارها هزار حباب فش‌فش می‌کرد.

نیمه شب بود و صدای باران همهٔ صداها را محو می‌کرد.

سوسانا سان خوان بلند شد نشست و از تخت پایین آمد. آن سنگینی عجیب را دوباره احساس کرد که بر پاهایش فشار

می‌آورد، در طول انحنای تنش حرکت می‌کرد و کم‌کم به چهره‌اش می‌رسید.

«تو هستی، بارتولومه؟»

فکر کرد که صدای غژغژ در را می‌شنود، انگار کسی تو آمده یا بیرون رفته بود. و سپس تنها باران سرد بود که روی برگهای موز می‌ریخت.

دوباره به خواب رفت و تا وقتی نور بر آجرهای قرمز کف اتاق نتابید بیدار نشد. روی آجرها شبنم نشسته بود. صبح گرفتهٔ یک روز تازه بود.

داد زد: «خوستینا!»

و خوستینا که خودش را توی ملافه‌ای می‌پیچید بیدرنگ پیدایش شد: «چی می‌خواهید، سوسانا؟»

«باز گربه است. دوباره آمد تو.»

«سوسانای بیچارهٔ من!»

بغلش کرد و روی سینه‌اش دراز کشید تا اینکه او سرش را بلند کرد، پرسید: «چرا گریه می‌کنی، خوستینا؟ به پدرو پارامو می‌گویم که نسبت به من خیلی مهربانی. حرفی نمی‌زنم که گربه‌ات مرا چطور می‌ترساند. خواهش می‌کنم گریه نکن، خوستینا.»

«پدرت مرده، سوسانا. دو شب پیش مرد و امروز آمدند به ما گفتند که خاکش کرده‌اند. نتوانستند بیاورندش اینجا. چون خیلی دور است. تو حالا تنهای تنهایی، سوسانا.»

لبخند زد و گفت:« پس پدر من بود که آمد اینجا با من خداحافظی کرد.» و لبخند زد.

سالها پیش از این وقتی که هنوز دختر کوچکی بود مرد به او گفته بود:« برو پایین، سوسانا، و به من بگو چی می‌بینی.»

از طنابی آویزان بود. طناب مچش را درد می‌آورد و دستهایش را خون‌آلود می‌کرد، اما نمی‌خواست دستش را رها کند چون تنها رشته‌ای بود که او را با دنیای بیرون پیوند می‌داد.

« چیزی نمی‌بینم، بابا.»

« چشمهایت را خوب باز کن، سوسانا، حتماً چیزی هست.»

و او را با چراغش روشن کرد.

« من چیزی نمی‌بینم، بابا.»

« تو را می‌فرستم پایین‌تر. پایین که رسیدی خبرم کن.»

از دهانهٔ سوراخ کوچکی، میان تخته پاره‌ها، گذشته بو و کورمال کورمال روی الوار پوسیدهٔ قدیمی را گشته بود که همه متلاشی شده و خاک آلود بودند.

« پایین برو، سوسانا، چیزی را که گفتم پیدا می‌کنی.»

و او که توی تاریکی به این سو و آن سو حرکت می‌کرد و با پایش دنبال جای پا می‌گشت همچنان پایین می‌رفت.

«برو پایین. اگر چیزی دیدی خبرم کن.»

وقتی پایین رسید بیحرکت ایستاد. از ترس زبانش بند آمده بود. نور چراغ چرخی زد تا اینکه پیدایش کرد. فریاد پدرش او را لرزاند.

«هر چه آن پایین هست برایم بیاور بالا، سوسانا!»

جمجمه را برداشت و وقتی آن را زیر نور دید، انداختش.

گفت: «یک جمجمه است.»

«هر چه پیدا می‌کنی برایم بیاور. حتماً چیز دیگری نزدیکش هست.»

جمجمه قطعه قطعه شد. فک که انگار از قند ساخته شده بود از جایش بیرون آمد. قطعه‌ها را یکی یکی جمع کرد تا وقتی به استخوانهای کوچک انگشتهای پا رسید.

«دنبال چیزهای بهتری باش، سوسانا، پول. حلقه‌های گرد طلا. دنبال اینها بگرد، سوسانا.»

تنها چند روز بعد که نگاههای سرد پدرش او را نارحت کرده بود فهمیده بود که بر او چه گذشته است.

برای همین است که حالا می‌خندید.

«مطمئن بودم که تو بودی، بارتولومهٔ.»

و خوستینای بیچاره، که برسینهٔ او اشک می‌ریخت، وقتی دید که او می‌خندد به ناچار بلند شد. سپس خنده به غش غش

وحشیانه تبدیل شد.

هنوز باران می‌بارید. سرخپوستها رفته بودند. دوشنبه بود و درهٔ کومالا هنوز غرق باران بود.

سراسر آن روز باد می‌وزید، همان بادی که بارانها را آورده بود. حالا باران ایستاده بود. اما باد برجا بود. ساقه‌های گندم توی مزرعه‌ها خشک می‌شدند و سر خم می‌کردند تا از باد در امان بمانند. باد در سراسر روز تحمل‌پذیر بود با اینکه تاکها را تکان می‌داد و سفالهای بام را به تق‌تق وامی‌داشت اما در شب مدام ناله می‌کرد. ابرها مانند چادرهای سقف گرد بزرگ خاموش بر فراز زمین بیهدف حرکت می‌کردند.

سوسانا سان خوان صدای تندباد را شنید که یکریز بر پنجرهٔ بسته کوفته می‌شد. دستهایش را زیر سر گذاشته بود و دراز کشیده بود، فکر می‌کرد و به صداهای شب گوش می‌داد. انگار نفس بیقرار باد شب را جلو وعقب می‌کشید.

در باز شد. دم هوا چراغ را خاموش کرد. تاریکی را دید و دیگر فکر نکرد. نجواهای ضعیفی شنید و سپس ضربان نامرتب قلبش را. با نگاهی گذرا شعله را وقتی که نورش روی پلکهای بسته‌اش افتاد دید.

چشمهایش را باز نکرد. گیسوهایش روی چهره‌اش پخش بود. نور قطره‌های عرق روی لبهایش نشاند. پرسید: «تو هستی، پدر؟»

«بله، دخترم.»

چشمهایش را تا نیمه باز کرد. از لابه‌لای گیسوهای پریشانش سایهٔ بزرگی روی سقف دید، و از میان مژه‌های مرطوبش جسمی تیره جلو خود. نوری مبهم. نوری از حای قلب، به شکل قلبی کوچک که مانند شعله‌ای که کورسو زند می‌تپید. فکر کرد:« قلبت دارد از غصه می‌میرد. اینجا آمده‌اید خبر مرگ فلورنسیو[۷۵] را به من بدهید، اما خبر پیدا کرده‌ام. نگران من نباشید. غصه‌ام را در جای امنی پنهان کرده‌ام. نگذارید قلبتان خاموش شود.»

از جا بلند شد و کشان‌کشان به آنجا که پدر رنتریا ایستاده بود رفت. پدر رنتریا، که شعلهٔ شمع را در پناه دستهایش می‌گرفت، گفت:« بگذار کمی دلداری‌ات بدهم.»

پدر رنتریا گذاشت تا او بالای سرش بیاید. او را تماشا می‌کرد که دستهایش را اطراف شعله حلقه کرد و سپس چهره‌اش را روی فتیله گرفت تا اینکه بوی گوشت سوخته پدر رنتریا را واداشت تا شمع را خاموش کند. تاریکی برگشت و زن دوید تا زیر ملافه‌ها پنهان شود.

پدر رنتریا گفت:« آمده‌ام دلداری‌ات بدهم، دخترم.»

زن گفت:« پس خداحافظ، پدر. دیگر برنگردید. به‌تان احتیاجی ندارم.»

صدای پا را شنید که دور می‌شد، صدایی که همیشه او را

---

75) Florencio

وامی‌داشت احساس سرما کند، سرما و لرز و ترس.

«اگر مرده‌ای چرا به دیدنم می‌آیی؟»

پدر رنتریا در را بست و وارد شب شد.

باد هنوز می‌وزید.

مردی که نامش ال تارتامودو[۷۶] بود به مدیا لونا آمد و سراغ پدرو پارامو را گرفت.

«چرا می‌خواهید او را ببینید؟»

«می‌خواهم با او ح ـ حرف بزنم.»

«اینجا نیست.»

«وقتی ب ـ برگشت، به او بگویید از د ـ دون فولگور خبری دارم.»

«می‌روم دنبالش، اما ممکن است ساعتها طول بکشد.»

«به او ب ـ بگویید مهم است.»

مردی که نامش ال تارتامودو بود سوار بر اسبش منتظر ماند. کمی بعد پدرو پارامو پیش او آمد.

---

76) El Tartamudo

PersianPDF.com

«چی می‌خواهی؟»

«باید با خ ـ خود ا ـ ارباب حرف بزنم.»

«ارباب منم. چه کار داری؟»

«الان می‌گویم. دون فولگور س ـ سدانو را کشتند. من با او بودم. می‌رفتیم ببینیم چقدر آب توی نهرهاست. ما آدمهای زیادی دی ـ دیدیم که داشتند می‌آمدند ما را ب ـ ببینند و یکی‌شان گفت، "من می‌دانم او کیست. م ـ مباشر مدیا لوناست."

«به م ـ من هیچ توجهی نکردند اما به دون فولگور گفتند از اسبش پیاده شود. به او گ ـ گفتند انقلابی‌اند. گفتند زمینهای شما را می ـ می‌خواهند. به دون فولگور گفتند: "بنا کن به دویدن. ب ـ برو به اربابت بگو می‌خواهیم او را ببینیم." او بنا کرد به د ـ دویدن. خیلی که تند نه، چون خیلی سنگین بود، اما تا آ ـ آنجا که از او ب ـ برمی‌آمد. و همان طور که می‌دوید با تیر زدندش. یک پا روی زمین و یک پا توی هوا م ـ مرد.

«من حتی ت ـ تکان نخوردم. صبر کردم تا هوا تاریک شد، بعد آ ـ آمدم اینجا ماجرا را به‌تان بگویم.»

«خوب، منتظر چی هستی؟ چرا راه نمی‌افتی بروی. به آنها بگو اگر با من کاری دارند همین جا هستم. اما اول برو لاکنسا گراسیون[۷۷] . ال تیلکواته[۷۸] را می‌شناسی؟ آنجاست. به او

77) La Consagracion 78) El Tilcuate

بگو کارش دارم. و به آن مردها بگو هروقت فرصت داشته باشند منتظرشان هستم. چه جور انقلابی هستند؟»

«ن ـ نمی‌دانم. فقط گفتند اسمشان همین است.»

«به ال تیلکواته بگو فوری بیاید اینجا کارش دارم.»

«چ ـ چشم، ارباب.»

پدرو پارامو دوباره خودش را توی دفترش زندانی کرد. احساس می‌کرد پیر و خسته شده است. فولگور که دیگر مقاصد او را برآورده بود برایش اهمیتی نداشت. گو اینکه گاهی به درد بخور بود. فکر کرد: «به هر حال ال تیلکواته ازپس این احمقها برمی‌آید.»

به یاد سوسانا سان خوان افتاد، همیشه توی اتاقش، خوابیده، و اگر نخوابیده باشد با خواب بودنش فرقی نمی‌کند. سراسر شب گذشته‌را، تکیه داده به دیوار و چشم دوخته به‌او، در کنار نور ضعیف شمع نذری به صبح رسانده بود. به تن بیقرارش چشم دوخته بود. به چهرهٔ عرق کرده‌اش. به دستهایش همان‌طور که با ملافه‌ها بازی می‌کردند، همان‌طور که بالش را چنگ می‌زدند.

از وقتی او را آورده بود اینجا زندگی کند شبهایی که کنارش به صبح رسانده همه این طور بودند، دلگیر و بسیار پریشان کننده. از خودش پرسید، کی تمام می‌شود؟

امیدوار بود، یک روز، یک روز. هیچ چیز تا ابد طول نمی‌کشد. هیچ خاطره‌ای نیست که، هر چند فراموش نشدنی،

سرانجام محو نشود.

کاش می‌توانست بفهمد چه چیزی او را وامی‌داشت تا توی خواب غلت و واغلت بخورد. گویی چیزی از درون نابودش می‌کرد... اما حتی اگر زن دوباره به خود می‌آمد آیا همین قدر کافی بود بداند توی همهٔ دنیا او تنها موجودی است که مرد دوستش دارد؟ و مهمتر از آن، بداند که اوست که مرد را یاری می‌کند تا، مست از تصویری که همهٔ خاطره‌های دیگر را محو می‌کند، از این دنیا جدا شود.

اما سوسانا سان خوان توی کدام دنیا زندگی می‌کرد؟ این یکی از چیزهایی بود که پدرو پارامو هرگز درنیافت.

«تنم دوست داشت روی شنهای نرم دراز بکشد. چشمهایم را می‌بستم و دستها و پاهایم را به نسیم ملایم می‌سپردم که از دریا می‌آمد. و دریا بالا می‌آمد و پاهایم را با کف می‌شست...»

«این همان کسی است که حرف می‌زند، خوان پرسیادو، یادتان نرود حرفهایش را برایم نقل کنید.»

«...هنوز صبح نشده بود. موجها برمی‌خاستند و فرو

می‌افتادند. کفهایشان را روی ساحل جا می‌گذاشتند و به خیزابهای سبز تبدیل می‌شدند.

«به او می‌گفتم، " دوست دارم برهنه توی دریا آب‌تنی‌کنم." برای‌همین بودکه همان‌روز اول دنبالم کرد. او هم برهنه بود و وقتی از آب بیرون آمد می‌درخشید. از مرغهای دریایی اثری نبود، فقط پرنده‌هایی بودند که صدایشان گویی به خرخر می‌مانست. و وقتی آفتاب بالا می‌آمد ناپدید می‌شدند. روز اول دنبالم آمد اما احساس تنهایی می‌کرد، هر چند من آنجا با او بودم.

« گفت، " تو درست مثل یکی از آن پرنده‌هایی. من تو را شبها بیشتر دوست دارم که توی تاریکی کنار همدیگریم، زیر یک ملافه ، و سرهایمان روی یک بالش... "

« و او رفت.

« من برگشتم به دریا. همیشه برمی‌گشتم. و دریا قوزکهایم را شستشو می‌داد، زانوهایم را و رانهایم را. دستهای مهربانش را اطراف کمرم حلقه می‌کرد. پیشانیم را نوازش می‌داد و گردنم را می‌بوسید و شانه‌هایم را تنگ در بر می‌گرفت. خودم را در آن پنهان می‌کردم، در توانایی‌اش و مهربانی‌اش...

« به او می‌گفتم، " من دوست دارم توی دریاآب تنی کنم. "

« اما او نمی‌فهمید.

« و صبح روز بعد من باز روی ساحل بودم تا آب تنی

کنم. تا خودم را تسلیم دریا کنم...»

مردها غروب آفتاب آمدند، در حدود بیست نفر، همه مسلح.

پدرو پارامو به شام دعوتشان کرد. آنها پشت میز نشستند بی‌آنکه کلاههای پهنشان را بردارند و بی‌آنکه حرفی بزنند. تنها صدایی که می‌آمد وقتی بود که فنجانهای شوکولاتشان را سر می‌کشیدند یا نانهای ساجی و لوبیاشان را می‌خوردند.

پدرو پارامو تماشایشان می‌کرد. حتی یک چهره را نمی‌شناخت. ال‌تیلکواته پشت سرش توی تاریکی ایستاده بود.

وقتی دید دست از خوردن کشیدند، گفت:« آقایان، دیگر چه فرمایشی دارید؟»

یکی از آنها دستش را حرکت داد و گفت:« شما مالک اینجایید؟»

اما یک نفر دیگر حرفش را قطع کرد:« من حرف می‌زنم.»

پدرو پارامو گفت:« خوب، دیگر چه فرمایشی دارید؟»

« همین‌طور که می‌بینید ما مسلح‌ایم.»

«خوب؟»

«همین دیگر. این کافی نیست؟»

«آخر برای چه این کار را کرده‌اید؟»

«چون خیلیهای دیگر هم همین کار را کرده‌اند. شما در جریان نیستید؟ ما منتظریم دستور برسد تا بدانیم کی به کی است. فعلاً ما اینجاییم.»

یک نفر دیگر گفت: «من می‌دانم کی به کی است. و اگر دلتان بخواهد برایتان می‌گویم. ما بر ضد دستگاه شورش کرده‌ایم و بر ضد آدمهایی مثل شما، چون حالمان به هم می‌خورد با شما سازش کنیم. چون دستگاه پوسیده است و چون شما و امثال شما فقط دزدها و کلاهبردارهای احمقی هستید. من حرف دیگری در بارهٔ دستگاه نمی‌زنم چون می‌خواهیم با گلوله حرف بزنیم.»

پدرو پارامو پرسید: «برای انقلابتان چقدر پول می‌خواهید؟ شاید بتوانم کمکتان کنم.»

«این مرد حرف حساب سرش می‌شود، پرسورانسیو[۷۹]. باید در دهانت را بگذاری. ما احتیاج داریم آدم پولداری حمایت‌مان بکند، بنابراین چرا این آقا نباشد؟ ببینم، کاسیلدو[۸۰]، ما چقدر پول لازم داریم؟»

«بگذارید خودش هر چه می‌خواهد به ما بدهد.»

---

79) Perseverancio 80) Casildo

«فایده ندارد. فکر می‌کنید چرا ما آمده‌ایم اینجا؟ باید دار و ندارش را ببریم، حتی گندمهایی را که توی شکمش چپانده است.»

«آرام باش، پرسورانسیو. سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند. بگذارید به توافق برسیم. تو حرف بزن، کاسیلدو.»

«خوب، خیال می‌کنم در حدود بیست هزار پزو برای شروع بد نباشد. شما چه فکر می‌کنید؟ شاید این آقا فکر می‌کند خیلی کم است، چون خودش پیشنهاد کرد به ما کمک کند. پس می‌گوییم پنجاه هزار، موافقید؟»

پدرو پارامو به آنها گفت: «من صد هزار پزو به‌تان می‌دهم. افرادتان چند نفرند؟»

«در حدود سیصد نفر.»

«خوب، سیصد نفر دیگر هم من قرض می‌دهم تا افرادتان تقویت شود. توی یک هفته افراد و پول برایتان آماده می‌کنم. پول هدیه‌ای است از طرف من، اما افراد را فقط قرض می‌دهم، بنابراین وقتی کارتان با آنها تمام شد برگردانیدشان اینجا. موافقید؟»

«البته.»

«پس تا یک هفتهٔ دیگر، آقایان. از آشنایی با شما سرفراز شدم.»

آخرین مردی که بیرون می‌رفت، گفت: «اما یادتان باشد، اگر به قولتان عمل نکردید با پرسورانسیو طرف‌اید. این

اسم من است.»

پدرو پارامو با او دست داد و شب خوشی برایش آرزو کرد.

از ال‌تیلکواته پرسید: «فکر می‌کنید سرکرده‌شان کدام یکی بود؟»

«خوب، خیال می‌کنم همان آدم چاقی که در وسط بود وحتی سرش را بلند نکرد. به دلم برات شده که خودش است. من خیلی اشتباه نمی‌کنم، دون پدرو.»

«خیر، داماسیو[۸۱]، سرکرده شمایید. نکند نمی‌خواهید به انقلاب بپیوندید؟»

«البته که می‌خواهم. هر چه زودتر بهتر.»

«خوب، احتیاجی به نصیحت من ندارید. سیصد نفر آدم مورد اعتماد جمع می‌کنید و به این حقه‌بازها می‌پیوندید. به آنها بگویید افرادی را که من قول داده‌ام آورده‌ام. بقیهٔ کارها با خودتان.»

«پول چطور می‌شود؟ آن را هم همراه می‌برم؟»

«برای هر نفر ده پزو در اختیارتان می‌گذارم، فقط برای خرجهای خیلی ضروری‌شان. به آنها بگویید بقیه را اینجا برایشان نگه می‌دارم. درست نیست هرجا می‌روند با خودشان ببرند. راستی، از آن مزرعهٔ کوچک که اسمش

81) Damasio

پوئرتا د پیئدرا[۸۲] ست خوشتان می‌آید؟ خوب، پس ازهمین‌حالا مال شما. برای خرالدو تروخیو[۸۳]، و کیل کومالا، پیغام می‌فرستم تا ملک را به نامتان کند. نظرتان چیست، داماسیو؟»

« نیکی و پرسش، ارباب؟ گو اینکه این کار را با مزرعه یا بی مزرعه تمام می‌کنم. کار را فقط برای لذتش انجام می‌دهم. انگار مرا نمی‌شناسید. اما به هرحال قدردانی می‌کنم. زنم دست کم می‌تواند سور و ساتش را در نبودن من راه بیندازد.»

« و نگاه کنید، چند تا از گاوهای مرا ببرید آنجا. این مزرعه بدون گاو به هیچ دردی نمی‌خورد.»

« اگر از نژاد برهمان باشد اشکالی دارد؟»

« هر کدام را می‌خواهید دست‌چین کنید، هر چند تا که فکر می‌کنید زنتان می‌تواند بدارد. برگردیم سرکار، حواستان را جمع کنید که زیاد از زمینهای من دور نشوید تا اگر دیگران وارد شدند چشمشان ببیند که ما اینجا نیرو داریم. و هر وقت فرصت کردید بیایید به دیدنم، یا هر وقت خبری پیدا کردید.»

« چشم، ارباب.»

82) Puetra de Piedra 83) Geraldo Trujillo

«آن زن چه می‌گوید، خوان پرسیادو؟»

«می‌گوید عادت داشت پاهایش را لای پاهای مرد بگذارد. پاهایش به سردی یخ بودند و او به این ترتیب گرمشان می‌کرد تا به گرمی نانی می‌شدند که توی تنور پخته باشند. مرد پاهایش را گاز می‌زد و به او می‌گفت به نان تازه از تنور درآمده می‌مانند. عادت داشت در آشیانهٔ تن مرد بخواند و خودش را در او پنهان کند. می‌گوید وقتی احساس می‌کرد که تنش مانند شیاری که از سیخی گداخته دهان باز کرده باشد می‌شکافت، حس می‌کرد که توی نیستی تاریکی گم می‌شود. سپس دیگر گداخته نبود، گرم و مطبوع بود و ضربه‌های محکمی بر تن نرمش می‌خورد. احساس می‌کرد فرو می‌رود، بلعیده می‌شود و ناله می‌کرد. اما مرگ مرد بیشتر آزارش داد. این چیزها را می‌گوید.»

«دربارهٔ کی حرف می‌زند؟»

«کسی که حتماً پیش از او مرده.»

«بله، اما کی؟»

«نمی‌دانم. می‌گوید شبی که مرد خیلی دیر کرده بود، احساس کرد که دیر وقت وارد شد، شاید در طلوع آفتاب. هر چند به دلیل پاهایش متوجه نشد. پیش از آن پاهایش سرد بودند، بعد گویی آنها را توی چیزی پیچیدند، گویی کسی وارد شده بود و چیزی دورشان پیچیده بود تا گرم شوند. وقتی بیدار

شد دید که آنها را توی روزنامه‌ای پیچیده‌اند. روزنامه‌ای که در مدتی که چشم به راه مرد بوده می‌خوانده و وقتی دیگر نتوانسته بیدار بماند از دستش روی زمین افتاده است. وقتی آمدند خبر مرگ او را آوردند هنوز دور پاهایش بود.»

«فکر می‌کنم تابوتش شکسته است. صدای غژغژ تخته‌ها را می‌شنوم.»

«بله، من هم صدایشان را می‌شنوم.»

آن شب دوباره خواب دید. چرا باید این همه چیز را به یاد بیاورد و با این همه شور؟ چرا فقط مرگ او را به یاد نیاورد و نه همهٔ آن آهنگ لطیف گذشته را؟

«فلورنسیو مرده است، خانم.»

چه بلند بالا بود! بلند و راست. با صدایی خشن، به خشونت خشکترین زمینها و تنی سنگین... و نکند که بعد سنگین شد! «به من چه گفتند؟ فلورنسیو؟ کدام فلورنسیو؟ فلورنسیوی من؟ وای، من چرا گریه نکردم، چرا خودم را توی اشک غرق نکردم تا غصه‌ام را بشویم؟ تو وجود نداری، پروردگارا! تمنا کردم از او محافظت کنی. مواظبت کنی. اما تو

برای هیچ چیز جز روح ما ارزش قائل نیستی. و آنچه من می‌خواهم تن اوست. برهنه... گرم از عشق... جوشان از تمنا. چسبیده به دستها و سینهٔ لرزان من. تن بلور من آویخته از تن او بود. به کمک توانایی او. و حالا من با لبهایم چه کنم که دهان او نیست تا ببوسدشان؟ با لبهای بیچاره‌ام چه کنم؟»

پدرو پارامو نزدیک در ایستاده بود و پیچ و تاب او را تماشا می‌کرد و لحظه‌های این رؤیای تازه را می‌شمرد. چراغ پت‌پت کرد، شعله هر دم ضعیف‌تر شد و سپس خاموش شد.

اگر زن تنها از غصه رنج می‌برد و نه از این رؤیاهای تمام‌نشدنی و فرساینده، آن وقت سعی می‌کرد به نحوی دلداریش بدهد. پدرو پارامو تماشایش که می‌کرد و جزیی‌ترین حرکتش را دنبال می‌کرد در این فکر بود که چه می‌شد اگر او همزمان با خاموش شدن شعله می‌مرد؟

سپس بیرون رفت و در را بیصدا پشت سرش بست. هوای پاک شب تصویر زن را از خاطرش برد.

زن کمی پیش از طلوع آفتاب، خیس عرق، بیدار شد. رواندازهای سنگین را روی زمین پرتاب کرد و سپس ملافه‌ها را. تنش، در باد خنک صبحگاه، برهنه دراز کشیده بود. آه کشید و دوباره به خواب رفت.

در این حالت بود که پدر رنتریا، ساعتها بعد، او را یافت: برهنه و غرق خواب.

«خبر پیدا کردید ال تیلکواته را شکست دادند، دون پدرو؟»

«می‌دانم که دیشب زیاد تیراندازی شد، چون صدای جار و جنجال شنیدم. اما همین و دیگر هیچ. کی به شما گفت، خرالدو؟»

«چند تا از افراد زخمی برگشتند کومالا و زنم کمک کرد زخمشان را بست. به زنم گفتند افراد داماسیو هستند. گفتند که تعداد زیادی از آنها کشته شدند. ظاهراً با افراد کسی به اسم ویا[۸۴] می‌جنگیدند.»

«نمی‌دانم، انگار دورهٔ سختی در پیش داریم. نقشهٔ شما چیست؟»

«من دارم می‌روم، دون پدرو. به سیولا. آن جا دفتری باز می‌کنم و کار را از سر می‌گیرم.»

«من حسرت شما، وکیلها، را می‌خورم. هر جا بخواهید

---

۸٤) ویا (Villa)، اشاره است به پانچو ویا، یکی از رهبران دهقانان در انقلاب مکزیک (۱۷ - ۱۹۱۰) - م.

می‌توانید بروید، بدون اینکه نگران افرادتان یا چیزهای دیگر باشید.»

« شاید باور نکنید. ما هم دشواریهای خودمان را داریم. از این گذشته، خداحافظی با آدمهایی مثل شما سخت است، و من از همهٔ لطفهایی که کردید ممنونم. می‌خواهید مدارک را کجا بگذارم؟»

« جایی نگذاریدشان، با خودتان ببرید، می‌توانید از آنجا کارهایم را سر و صورت بدهید؟»

« از اعتمادتان ممنونم، دون پدرو. واقعاً ممنونم. اما می‌ترسم کار ناممکنی باشد. چند فقره... این طور بگویم... بی‌قانونی شده... چیزهایی که جز شما کسی نباید بداند. اگر مدارک به دست آدمهای نادرست بیفتد خیلی خطرناک است، پیش خودتان نگه‌شان دارید خیلی امن‌تر است.»

« حق با شماست، خرالدو. همین‌جا بگذارید تا بسوزانم‌شان. با مدارک یا بدون مدارک چه کسی می‌تواند دربارهٔ املاک من با من جر و بحث کند؟»

« هیچ کس، دون پدرو. مطلقاً هیچ کس. حالا معذرت می‌خواهم.»

« دست خدا به همراهتان، خرالدو.»

« چی گفتید؟»

« گفتم، دست خدا به همراهتان.»

خرالدو ترخیوی وکیل آهسته بیرون رفت. حالا پیر شده

بود، اما نه آن قدر که چنین قدمهای کوتاه و لرزانی بردارد. واقعیت این بود که چشم انتظار هدیه‌ای بود. به دون لوکاس، پدر پدرو پارامو، که خدا رحمتش کند، خدمت کرده بود و سپس به دون پدرو و به میگل، پسر دون پدرو، و چشم انتظار هدیه‌ای بود. هدیه‌ای جانانه. به زنش گفته بود:

« می‌خواهم بروم با دون پدرو خداحافظی کنم. اطمینان دارم در برابر همهٔ کارهایی که برایش کرده‌ام پاداشی به من می‌دهد. با این پول می‌توانیم توی سیولا جا و مکانی پیدا کنیم و بقیهٔ عمرمان را به‌راحتی بگذرانیم.»

اما چرا زنها همیشه دچار شک می‌شوند؟ از بهشت خبر پیدا می‌کنند یا از جای دیگر؟

زن گفت: « خیر، توی سیولا هم باید جان بکنی، چون اینجا چیزی کف دستت نمی‌گذارند.»

« از کجا می‌دانی؟»

« می‌دانم دیگر.»

قدم‌زنان به طرف در رفت، منتظربود صدایش بزنند: «ببینم، خرالدو! آن‌قدر گرفتاری داشته‌ام که فرصت نداشته‌ام به شما فکر کنم. اما من کارهایی مدیون شما هستم که با پول نمی‌شود جبران کرد. خواهش می‌کنم این را قبول کنید، هدیهٔ کوچکی است، برگ سبزی است.»

اما صدا هرگز شنیده نشد. قدم زنان از در بیرون رفت و اسبش را باز کرد، سپس روی زین سوار شد و آهسته به سوی

کومالا تاخت، و در همهٔ مدت امیدوار بود صدایش بزنند. وقتی دید که مدیا لونا از او خیلی دور شده است، فکر کرد: «اگر درخواست وام می‌کردم خودم را کوچک کرده بودم.»

«دون پدرو، من برگشته‌ام. چون از چیزهایی که گفتم راضی نیستم. میل دارم همچنان کارهایتان را سر و صورت بدهم.»

دوباره توی دفتر دون پدرو نشسته بود، تنها نیم ساعت پس از آنکه آنجا را ترک کرده بود.

«خوب، خرالدو. مدارک درست همان جاست که گذاشتید.»

«همچنین میل دارم... مخارج را می‌گویم... می‌دانید که... پیش پرداختی... فوق‌العاده‌ای، اگر برایتان امکان داشته باشد.»

«پانصد تا؟»

«نمی‌شود کمی بیشترش کنید، فقط کمی بیشتر؟»

«هزارتا بارتان را بار می‌کند؟»

«پنج تا چطور است؟»

«پنج تا چی؟ پنج هزار پزو؟ این‌قدر ندارم. می‌دانید که همه را روی زمین و گله سرمایه‌گذاری کرده‌ام. هزار تا بگیرید. مطمئنم بیشتر احتیاج ندارید.»

آنجا نشسته بود و فکر می‌کرد، سرش را زیر انداخته بود. صدای جرینگ جرینگ پزوها را بر میز که پدرو پارامو می‌شمرد می‌شنید. به دون لوکاس فکر می‌کرد که با داشتن مقداری قرض به او مرده بود. و به دون پدرو که حساب تازه‌ای باز کرده بود. و به پسرش، میگل. چگونه این پسر آن همه برایش گرفتاری درست می‌کرد! دست کم پانزده بار از زندان بیرونش آورده بود، شاید هم بیشتر. و آن بار که آدم کشت... اسمش چی بود؟ رنتریا. خودش است. مجبور شدند بعد از مرگ هفت تیری توی دستش بگذارند. میگلیتو خیلی ترسیده بود، با اینکه بعدها از یادآوری آن زیر خنده می‌زد. اگر این چیزها پیش مقامات مطرح می‌شد برای دون پدرو چقدر آب می‌خورد؟ زنها چی؟ به آنها می‌گفت: «باید خوشحال باشید که بچه‌تان سفید پوست از آب در می‌آید.»

«بگیرید، خرالدو. از اینها خوب مواظبت کنید چون برنمی‌گردند.»

هنوز غرق فکر بود، و جواب داد:

«بله، و همین طور مرده‌ها.» سپس افزود: «متأسفانه.»

یکی دو ساعت به طلوع آفتاب مانده بود. آسمان از ستاره‌های چاق و باد کرده پر بود. ماه برای مدت کوتاهی بیرون آمده و سپس ناپدید شده بود. یکی از ماههای غم‌آوری بود که هیچکس نگاهش نمی‌کند یا حتی توجهی نمی‌کند. مدت کوتاهی همان جا آویخته ماند، رنگپریده و بیریخت، و سپس خودش را پشت کوهها پنهان کرد.

گاوها در دور دستها توی تاریکی ماغ می‌کشیدند.

دامیانا سیسنروس گفت:« این حیوانها هیچوقت نمی‌خوابند. هیچوقت. مانند شیطانند که همیشه دنبال روحهایی می‌گردد تا به جهنم ببرد.»

روی تخت غلت زد و رویش را به دیوار کرد.

سپس شنید که در می‌زنند.

نفسش را نگه داشت و چشمهایش را باز کرد. دوباره صدا را شنید، سه ضربهٔ تند، انگار کسی با بند انگشتها به دیوار می‌زد. اینجا که نه، رو به رویش. آن دورتر. اما به همان دیوار.

« خدا به فریادم برسد! سان پاسکوئال بایلون[۸۵] همیشه این‌طور در می‌زند، سه بار، وقتی می‌آید به یکی از پیروانش بگوید که ساعت مرگش رسیده است.»

85) San Pascual Bailon

و چون خیلی وقت بود، به علت درد رماتیسم، کلیسا نرفته بود تا در حضور او دعا بخواند، خیلی نگران نبود. اما صدا ترساندش و بیش از آن کنجکاوش کرد.

از تخت پایین آمد، بی‌هیچ سر و صدایی، و از پنجره بیرون را دید زد.

همه چیز توی تاریکی فرو رفته بود، اما او آنجا را چنان خوب می‌شناخت که توانست طرح عظیم پدرو پارامو را تشخیص بدهد که از پنجرهٔ مارگاریتا بالا می‌رفت.

دامیانا گفت:« امان از این پدرو! باز هم این گربهٔ نر! اما نمی‌فهمم چرا هر کاری را باید پنهانی انجام بدهد. اگر فقط لب تر می‌کرد به مارگاریتا می‌گفتم که ارباب امشب به او احتیاج دارد، آن وقت حتی زحمت پایین آمدن از تختخوابش را به خود نمی‌داد.»

بعد مجبور شد لباس خوابش را در بیاورد، چون شب گرمتر می‌شد.

« دامیانا!»

این موضوع مربوط به روزهایی بود که او هنوز دختر جوانی بود.

« دامیانا، در را باز کن!»

قلبش مثل وزغی که در پس دنده‌هایش جست بزند، می‌لرزید.

« برای چی، ارباب ؟»

«در را باز کن!»

«اما من مدتی است خوابیده‌ام، ارباب.»

سپس صدایش را شنید که در طول ایوانهای دراز دور می‌شد و مثل همیشه، موقع خشمگین شدن، پا بر زمین می‌کوفت.

شب بعد، برای اینکه دوباره او را عصبانی نکند، لای در را باز گذاشت و برهنه روی تخت رفت تا او هیچ زحمتی به خودش ندهد.

اما پدرو پارامو هیچوقت برنگشت.

حتی حالا که او سرکردهٔ همهٔ پیشخدمتهای مدیا لونا بود و پیر و قابل احترام بود هنوز به شبی فکر می‌کرد که ارباب گفت: «دامیانا، در را باز کن!»

برگشت روی تخت، فکر کرد که مارگاریتا در آن لحظه چقدر باید خوشبخت باشد.

کمی بعد دوباره شنید در می‌زنند، اما این بار دروازهٔ بزرگ را می‌زدند. انگار با قنداق تفنگ به آن می‌کوبیدند.

بلند شد و بار دیگر بیرون را نگاه کرد. چیزی نمی‌دید. اما به نظرش رسید که زمین مثل وقتی که باران می‌بارد و کرمها بیرون می‌آیند می‌جوشد. فکر کرد که گرمی و بوی یک دسته مرد را احساس می‌کند. صدای قوقور قورباغه‌ها را شنید. زنجره‌ها. صداهای شب در فصل باران. سپس صدای قنداقهای تفنگ که دوباره به در کوفته می‌شد.

چراغی چهره‌های یک دسته مرد را روشن کرد و خاموش شد.

دامیانا سیسنروس پنجره را که بست، گفت: «هیچ ربطی به من ندارد.»

«به من گفتند شکست خوردید، داماسیو. چرا گذاشتید این اتفاق بیفتد؟»

«راستش را به شما نگفتند، ارباب. اتفاقی برای من نیفتاده است. من اینجا هفتصد تا آدم با خودم دارم و چند تایی همین نزدیکیها. اتفاقی که افتاد این بود که چند تا از "کهنه کارها" مثل آن پرسورانسیو از بیکاری خسته شدند، بنابراین یک گشتی را با تیر زدند. آن وقت سر و کلهٔ یک لشکر پیدا شد. افراد ویا، می‌دانید که.»

«اهل کجا هستند؟»

«اهل شمال. هر چه پیدا کنند خراب می‌کنند. آن قدر قوی‌اند که فکر نمی‌کنم کسی بتواند از پس‌شان برآید.»

«پس چرا به آنها نمی‌پیوندید؟ قبلاً به‌تان گفته‌ام، با هرکس که دارد پیروز می‌شود یکی شوید.»

«این کار را کرده‌ام.»

«پس چرا آمدید اینجا مرا ببینید؟»

«پول احتیاج داریم، ارباب. حالمان از خوردن گوشت به‌هم می‌خورد. هم حالمان به‌هم می‌خورد و هم خسته شده‌ایم. و کسی به ما نسیه نمی‌دهد. آمدیم اینجا به‌تان بگوییم، چون نمی‌خواهیم کسی را لخت کنیم. اگر قرار نبود نزدیک اینجا باشیم دست به هر کاری می‌زدیم، اما ما اهل این دره‌ایم و دلمان نمی‌خواهد مردم محل خودمان را بچاپیم. کمی پول لازم داریم، حتی اگر در مقابلش مقداری چیله[۸۶] به ما بدهند. از خوردن گوشت دیگر خسته شده‌ایم.»

«خوشحالم که از افرادت مواظبت می‌کنید، داماسیو، اما برای رسیدن به چیزهایی که احتیاج دارید راههای دیگری هم هست. اگر چیزی که در اختیارتان گذاشتم به جایی نمی‌خورد، چرا به کونتلا حمله نمی‌کنید؟ پس شما توی انقلاب به چه دردی می‌خورید؟ اگر مجبور شوید دستتان را دراز کنید دیگر شکست خورده‌اید. بهتر است برگردید تنگ دل زنهایتان و بچه‌هایتان را داری کنید. بروید یک ده را بچاپید! حالا که قرار است جانتان را به خطر بیندازید، مردم، چشمشان کور، باید کمک کنند. کونتلا پر از آدم پولدار است. چیزی از چنگ‌شان در بیاورید. نکند خیال می‌کنند شما کلفت خانه‌شان‌اید و باید تر و خشکشان

---

۸۶) چیله (chile) ، نوعی خوراک لوبیای پر ادویه ـ م.

کنید؟ خیر، داماسیو. به آنها حالی کنید که فقط بازی در نیاورده‌اید. آن وقت هر چه پول احتیاج داشته باشید به دست می‌آورید.»

« هر چه شما بفرمایید، ارباب. همیشه پندهای خوبی به من می‌دهید.»

« پس امیدوارم به دردتان بخورند.»

پدرو پارامو افراد را می‌دید که دور می‌شوند. همچنانکه توی شب ناپدید می‌شدند صدای سم اسبهای‌شان را می‌شنید، و بوی عرق و گرد و خاک را می‌شنید و لرزش زمین را احساس می‌کرد. وقتی دوباره درخشش مگسهای شبتاب را دید دانست که همهٔ افراد رفته‌اند. تنها بود، مانند تنهٔ درختی که از درون شروع به پوسیدن می‌کند.

به فکر سوسانا سان خوان افتاد، سپس به فکر دختری که کمی پیش با او خوابیده بود. آن تن کوچک لرزان و وحشتزده. رنگش از ترس سفید شده بود. صدایش زد:« یک تکه گوشت» و وقتی در آغوشش گرفت سعی کرد تنش را با تن سوسانا سان خوان عوض کند. « زنی که از آن این دنیا نیست.»

روز با طلوع آفتاب چرخی می‌خورد، آهسته. آدم می‌تواند صدای لولاهای زنگ‌زدهٔ دنیا را بشنود. صدای ارتعاش این دنیای کهنه را، همچنانکه تاریکی را از خود می‌راند.

«راست است که شب پر از گناه است، خوستینا؟»

«بله، سوسانا.»

«می‌گویم راست است؟»

«حتماً راست است، سوسانا.»

«فکر می‌کنی زندگی چیست، خوستینا، به جز گناه؟ نمی‌شنوی؟ نمی‌شنوی که دنیا چطور غژغژ می‌کند؟ گوش کن!»

«نه، سوسانا، من چیزی نمی‌شنوم. من به خوشبختی شما نیستم.»

«تعجب می‌کردی. اگر چیزهایی می‌شنیدی که من می‌شنوم تعجب می‌کردی.»

خوستینا به مرتب کردن اتاق ادامه داد. زمین پاک‌کن را روی کف خیس اتاق کشید. گلدان شکستهٔ خیس را با کهنه پاک کرد. گلها را بیرون آورد. شیشهٔ شکسته را توی سطل گذاشت.

«در عمرت چند پرنده کشته‌ای، خوستینا؟»

«خیلی زیاد، سوسانا.»

«و احساس ناراحتی نکرده‌ای؟»

«بله، سوسانا.»

«پس چرا هنوز چشم به راه مردنی؟»

«منتظرم مرگ به سراغم بیاید، سوسانا.»

«اگر همین را می‌خواهی، می‌آید، ناراحت نباش.»

سوسانا سان خوان به بالشها تکیه داده بود. چشمهایش بیقرار بود، همه جا را نگاه می‌کرد و شکمش را مانند صدفی محافظ با دو دست گرفته بود. بالای سرش صدای وزوزی آرام، مانند به هم خوردن بال، پر پر می‌زد. و صدای چرخ چاه و سر و صدای آدمها موقع بیدار شدن.

«به جهنم اعتقاد داری، خوستینا؟»

«بله، سوسانا. و همین طور به بهشت.»

«من فقط به جهنم اعتقاد دارم.»

چشمهایش را بست.

وقتی خوستینا از اتاق بیرون رفت، سوسانا سان خوان دوباره به خواب رفت و آفتاب می‌درخشید. زن بیرون با پدرو پارامو رو به رو شد.

«حالش چطور است؟»

زن سرش را تکان داد.

«از چی شکایت می‌کند؟»

«هیچ چیز، آقا. مشکل همین است. می‌دانید که مردم چه می‌گویند، مرده‌ها هیچوقت شکایت نمی‌کنند.»

«پدر رنتریا آمده است او را ببیند؟»

«دیشب آمد اعتراف بگیرد. امروز صبح باید مراسم

PersianPDF.com

عشای ربانی انجام می‌گرفت، اما فکر می‌کنم لطف او شامل حالش نباشد، چون پدر رنتریا برنگشته است. گفت که پیش از هر کاری می‌آید اینجا، اما می‌بینید که آفتاب کجاست و هنوز نیامده است. می‌ترسم لطف او شامل حالش نباشد.»

«لطف کی؟»

«لطف خدا، آقا.»

«بچه نشو، خوستینا.»

«هر طور بفرمایید، آقا.»

پدرو پارامو در را باز کرد و بالای سرش رفت، و گذاشت باریکه‌ای نور روی چهره‌اش بیفتد. چشمهایش را دید که محکم بسته‌اند، انگار دردی در خود احساس می‌کرد، و دهنش را که مرطوب و نیمه باز بود. و سپس دستهای بیحالش را که شمد را می‌کشید و تن عریانش را نمایان می‌کرد. تنش به شدت دچار تشنج شد.

پدرو پارامو دستش را روی تخت دراز کرد و رویش را انداخت. تنش هنوز مانند ماری زخمی پیچ و تاب می‌خورد، هر تشنجی شدیدتر از تشنج پیش. لبهایش را به گوش او نزدیک کرد و با او حرف زد: «سوسانا!»

دوباره: «سوسانا!»

در باز شد و پدر رنتریا آمد تو. «می‌خواهم مراسم عشای ربانی برایت به جا بیاورم، فرزندم.»

منتظر ایستاد تا پدرو پارامو بلندش کرد و به بالشها و

تختهٔ بالای تختخواب تکیه‌اش داد.

سوسانا سان خوان میان خواب و بیداری زبانش را بیرون آورد و نان متبرک را فرو داد. سپس گفت:« امروز خیلی به ما خوش گذشت، فلورنسیو.» و باز خودش را توی گور لباسهای خوابش دفن کرد.

« آن پنجره را می‌بینید، دونیا فائوستا[۸۷] ، آنجا توی مدیا لونا؟ آن یکی که همیشه چراغش روشن است؟»

« نه، آنخلس[۸۸] ، پنجره‌ای نمی‌بینم.»

« علتش این است که حالا تاریک شد. فکر می‌کنید توی مدیا لونا اتفاق بدی افتاده باشد؟ حالا بیشتر از سه سال می‌شد که آن پنجره روشن بود، شبهای پیاپی. من با کسی که آنجا بود حرف زدم و او گفت اتاق خواب زن پدرو پاراموست. طفلک دیوانه است و از تاریکی می‌ترسد... و نگاه کنید، هیچ نوری نیست. نشانهٔ بدی نیست؟»

« شاید مرده؟ می‌گفتند خیلی بیمار است. حتی می‌گفتند

87) Fausta 88) Angeles

کسی را نمی‌شناخت و همیشه با خودش حرف می‌زد. فکرش را بکنید، دون پدرو چطور خودش را با این ازدواج مجازات کرد!»

«می‌دانم. دون پدروی بیچاره.»

«خیر، فائوستا، حقش است. بیشتر از اینها باید می‌کشید.»

«نگاه کنید، پنجره هنوز تاریک است.»

«حرف پنجره را نزنید. درست نیست دو تا پیرزن ناتوان به این دیری توی خیابانها پرسه بزنند. بهتر است برویم خانه.»

و دو پیرزن که نزدیکیهای ساعت یازده از کلیسا بیرون آمده بودند، در سایه‌های طاقنماها ناپدید شدند. آنها طرح مردی را دیدند که رو به سوی مدیا لونا از میدان می‌گذشت.

«نگاه کنید، دونیا فائوستا، شبیه دکتر والنسیا[۸۹] نیست؟»

«بله، هست. هر چند آن قدر نزدیک‌بینم که واقعاً نمی‌توانم او را به جا بیاورم.»

«یادتان بیاید که او همیشه کت مشکی و شلوار سفید می‌پوشید. شرط می‌بندم اتفاق بدی توی مدیا لونا افتاده باشد، وگرنه با این سرعت راه نمی‌رفت.»

«حق با شماست، حتماً یک موضوع جدی است. دلم

89) Valencia

می‌خواهد برگردم به پدر رنتریا بگویم که باید برود آنجا، تا آن طفلک بدون اعتراف نمیرد.»

«نگران نباشید، آنخلس، خدا نمی‌گذارد این اتفاق بیفتد. بعد از آن همه رنجی که توی این دنیا برده است، نمی‌گذارد بدون کمک روحی بمیرد و توی آن یکی هم رنج ببرد. گواینکه آدمهای عارف مسلک می‌گویند، دیوانه‌ها احتیاج ندارند اعتراف کنند، می‌گویند حتی اگر روحشان پاک نباشد بیگناهند. خوب، فقط خدا خودش می‌داند... نگاه کنید، پنجره دوباره روشن شد! امیدوارم کارها همه رو به راه شود. تازه همه جای کلیسا را برای کریسمس تزیین کرده‌ایم، آن وقت تصورش را بکنید، اگر کسی توی آن خانه بمیرد چه بر سر کارهایمان می‌آید؟ با آن قدرتی که دون پدرو دارد توی یک دقیقه همه چیز را خراب می‌کند.»

«شما همیشه فال بد می‌زنید، دونیا فائوستا. باید کاری را بکنید که من می‌کنم. همه چیز را به امید پروردگار متعال بگذارید. فقط دعای مریم مقدس را بخوانید، یقین دارم از حالا تا فردا صبح هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد.»

«جدی می‌گویم، آنخلس، شما راهش را می‌دانید چطور حال مرا بهتر کنید. فکرهایتان را توی مغزم نگه می‌دارم و دراز می‌کشم می‌خوابم. می‌گویند وقتی آدم خواب باشد فکرهایش یکراست به بهشت می‌روند. فقط امیدوارم فکرهایم تا آنجاها برسد. شب خوش.»

«شب خوش، فائوستا.»

دو پیرزن به خانه‌هایشان رفتند. سکوت شب دوباره روستا را پوشاند.

«دهانم پر از کثافت است.»

«بله، پدر.»

«نگو، "بله، پدر." فقط هر چه می‌گویم تکرار کن.»

«آخر چه چیزی می‌خواهید به من بگویید؟ چرا دوباره باید اعتراف کنم؟»

«این اعتراف نیست، سوسانا. فقط آمده‌ام با تو حرف بزنم. برای مردن آماده‌ات کنم.»

«من می‌میرم؟»

«بله، فرزند.»

«پس چرا تنهایم نمی‌گذارید؟ می‌خواهم استراحت کنم. حتماً شما را اینجا آورده‌اند تا نگذارید بخوابم، تا نگذارید خواب به چشمهایم برسد. آن وقت چطور پیدایش کنم؟ نمی‌توانم، پدر. خواهش می‌کنم بگذارید استراحت کنم.»

«می‌گذارم، سوسانا. اگر درست هر چه می‌گویم تکرار

کنی می‌توانی دوباره بخوابی. مثل این می‌ماند که برای خودت آواز زمزمه کنی، و وقتی دوباره خوابت برد، هیچکس بیدارت نمی‌کند. اصلاً.»

«خیلی خوب، پدر. هر کاری بگویید می‌کنم.»

پدر رنتریا روی لبهٔ تخت نشسته بود. دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و دهانش را نزدیک گوش او برد تا حرفهایش را محرمانه زمزمه کند: «دهانم پر از کثافت است.» سپس مکث کرد. سعی کرد ببیند لبهایش تکان می‌خورد یا نه. تکان خوردند، اما صدایی شنیده نشد.

«دهانم پر از دهان توست، پر از بوسه‌های تو. لبهای سخت تو لبهایم را گاز می‌زد و می‌فشرد ...»

از پهلو نگاهی به پدر رنتریا انداخت، اما توانست او را به شکل محو ببیند. انگار پشت یک پنجرهٔ مه‌آلود بود. سپس دوباره صدایش را توی گوشش شنید:

«بزاق دهانم را می‌بلعم. کلوخهای خاک را می‌خورم. کرمها رویشان می‌لولند. راه گلویم را می‌گیرند و سقف دهانم را می‌خراشند... لبهایم شل می‌شوند، از شکل می‌افتند، و دندانهایم تکه تکه‌شان می‌کنند و می‌بلعند. صورتم متلاشی می‌شود، چشمهایم آب می‌شوند و به شکل لجن درمی‌آیند، موهایم شعله‌ور می‌شوند ...»

از سکوتش تعجب کرد. دلش می‌خواست فکرهایش را می‌خواند و قلبش را تماشا می‌کرد که در برابر نقشهایی که او در

وجودش می‌کاشت مقاومت می‌کرد. توی چشمهایش نگاه کرد، و او نیز نگاهش کرد. فکر کرد لبهایش شکل لبخند به خود گرفته‌اند.

«باز هم هست. تجسم پروردگار، نور لطیف بهشت بیکرانش. شادی کروبیان و سرودهای اسرافیل، سعادت در چشمهای پروردگار، رؤیای آخرین و زودگذر کسانی که محکوم به رنج ابدی‌اند. رنج دنیوی در برابر آن شکنجه‌ها هیچ است. مغز استخوان ما به آتش تبدیل می‌شود و رگهای ما به نخهایی از شعله. و عذاب وحشتناک هیچگاه کم نمی‌شود. تا ابد از خشم پروردگار روشن است.»

«مرا در بازوانش می‌گرفت. مرا دوست می‌داشت.»

پدر رنتریا به آدمهایی که اطرافش ایستاده بودند و منتظر لحظهٔ آخر بودند نگاه کرد. پدرو پارامو نزدیک در ایستاده بود و دستهایش را بر هم تا کرده بود. کنارش دکتر والنسیا. سپس چندین مرد دیگر. دورتر، توی سایه، چند زن، از آن زنهایی که به ندرت منتظر می‌مانند تا برای مرده دعا بخوانند.

می‌خواست بلند شود. مراسم تدهین به جا بیاورد و بگوید: «کارم تمام شد.» اما خیر، هنوز تمام نشده بود. تا مطمئن نمی‌شد که توبه کرده است نمی‌توانست کلمات مراسم را ادا کند.

دچار شک شد. نکند زن چیزی نداشت توبه کند، نکند خودش چیزی نداشت ببخشد. دوباره رویش خم شد و آرام

شانه‌هایش را تکان داد. با صدای آهسته گفت:« تو به حضور پروردگار می‌روی و قضاوت او دربارهٔ گناهکاران ناگوارست.»

سپس بار دیگر لبهایش را به گوش او رساند، اما زن سرش را تکان داد: « بروید، پدر! نگران من نباشید. حالا احساس آرامش می‌کنم و می‌خواهم بخوابم.»

زنی که توی سایه پنهان بود زیر گریه زد.

سوسانا سان خوان انگار دوباره جان گرفت. روی تخت بلند شد نشست و گفت:« خوستینا، خواهش می‌کنم برو جای دیگری گریه کن!»

سپس احساس کرد که سرش به شکمش فشار می‌آورد. سعی کرد از هم جدایشان کند و شکمش را کنار بکشد، چون چشمهایش را کور می‌کرد و نفسش را بند می‌آورد، اما سرش همچنان فشار می‌آورد، انگار توی تاریکی شب فرو می‌رفت.

« من آنجا بودم. دیدم دونیا سوسانا می‌میرد.»

« چی گفتی، دوروتئا؟»

« همین چیزهایی که حالا گفتم.»

در طلوع آفتاب، روستا از صدای ناقوسها بیدار شد. صبح روز هشتم ماه دسامبر بود. صبحی بود گرفته اما سرد نبود. صدا از بزرگترین ناقوس شروع شد و به دنبالش صدای ناقوسهای دیگر. چند نفری فکر کردند که زنگ مراسم عشای ربانی را می‌زنند و درهای خانه‌هایشان را باز کردند. اما تنها چند نفر، تنها کسانی که پیش از طلوع آفتاب بیدار می‌شوند و تا نواختن اولین زنگها بیدار دراز می‌کشند، به آنها گفتند که روز شده است. اما صدای ناقوسها طولانی‌تر از معمول ادامه پیدا کرد. صدا نه تنها از ناقوس کلیسای اصلی بلند بود بلکه از ناقوسهای سانگر د کریستو[۹۰]، کروس ورد[۹۱]، و حتی سانتواریو[۹۲]. ظهر هنوز صدا می‌کردند و شب. روز و شب صدا می‌کردند، روز و شب، بلندتر وبلندتر و بلندتر. مردم روستا برای اینکه صدای همدیگر را بشنوند می‌بایست داد می‌زدند. می‌پرسیدند: «چه خبر شده است؟»

پس از سه روز همه کر شدند. حرف زدن با آن غوغایی که فضا را پر کرده بود ناممکن بود. و ناقوسها یکریز صدا می‌کردند، حالا بعضی از آنها ترک برداشتند، صدای مرگ و میان تهی می‌کردند.

«دونیا سوسانا مرده.»

«مرده؟ کی؟»

---

90) Sangre de Cristo 91) Cruz Verde 92) Santuario

«زنش.»

«زن کی؟»

«زن پدرو پارامو.»

صدای تمام نشدنی ناقوسها کم‌کم مردم جاهای دیگر را به آنجا کشاند. مردم از کونتلا وارد می‌شدند انگار به زیارت می‌آمدند. و از جاهای دورتر. یک سیرک با یک چرخ فلک و یک گردونه ازجایی وارد شد. و سپس ساز زنها. اول فقط تماشاچی بودند، اما چیزی نگذشت که توی جایگاه دستهٔ موزیک میدان به نواختن پرداختند. این واقعه کم‌کم به جشن تبدیل شد. کومالا آن قدر پر جمعیت شد که قدم از قدم نمی‌شد برداشت.

دست آخر صدای ناقوسها قطع شد اما جشن نه. هیچ راهی نبود که برای مردم توضیح بدهند که ناقوسها برای مرده به صدا درآمدند، هیچ راهی نبود که آنها را به خانه‌هایشان بفرستند. برعکس، آدمهای بیشتری وارد شدند.

مدیا لونا ساکت بود. پیشخدمتها همه پابرهنه راه می‌رفتند و درگوشی حرف می‌زدند. سوسانا سان خوان را توی گورستان خاک کردند، اما کمتر کسی توی کومالا حتی خبرش را شنید. آخر، جشن بود. جنگ خروس و موزیک. فریاد دوره گردها و مستها. روستا سراسر روشنایی و سر و صدا بود و مدیا لونا سراسر تاریکی و سکوت. پدرو پارامو لام تا کام حرف نمی‌زد، ازاتاقش بیرون نمی‌آمد. قسم خورد از کومالا انتقام می‌گیرد.

«من دست روی دست می‌گذارم و کومالا از گرسنگی می‌میرد.»

و همین شد که او گفت.

ال تیلکواته یکریز می‌آمد: «حالا با کارانسا[۹۳] هستم.»

«خیلی خوب.»

«و ژنرال اوبرگون[۹۴].»

«خوب.»

«اما صلح کرده‌اند. ما کاری نداریم بکنیم.»

«صبر کنید. افرادتان را مسلح نگه دارید. این صلح خیلی زیاد طول نمی‌کشد.»

«پدر رنتریا اسلحه به دست گرفته. باید با او باشیم یا برضد او؟»

«طرف دولت را بگیرید.»

«آخر ما غیر قانونی هستیم. با ما مثل یاغیها رفتار می‌کنند.»

---

93) Carranza 94) Obregon

«پس بروید استراحت کنید.»

«چطور می‌توانم این کار را بکنم؟»

«پس هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

«فکر می‌کنم به افراد پدر رنتریا بپیوندم. از فریادهایی که می‌زنند خوشم می‌آید. از این گذشته، اگر اتفاقی بیفتد روحمان را نجات می‌دهد.»

«هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

پدرو پارامو روی یک صندلی چرمی کهنه، کنار دروازهٔ بزرگ مدیا لونا، نشسته بود. کمی به ناپدید شدن آخرین تاریکیهای شب مانده بود. بیش از سه ساعت می‌شد آنجا نشسته بود، تنها. خوابش نمی‌برد، خواب را از یاد برده بود و همچنین زمان را. «پیرها زیاد نمی‌خوابند. اصلاً نمی‌خوابند. ممکن است کمی چرت بزنیم، گاهی، اما از فکر کردن دست نمی‌کشیم. تنها کاری که برایم مانده همین است.» سپس با صدای بلند افزود: «خیلی طول نمی‌کشد. طول نمی‌کشد.»

و ادامه داد: «خیلی وقت است مرا ترک کرده‌ای، سوسانا. روشنی هوا مثل حالا بود. به این سرخی که نبود، اما به

همین کم نوری وسردی بود. چون ابرها آفتاب را پنهان کرده بودند. هیچ چیز فرقی نکرده. حتی همان لحظه است. من اینجا کنار دروازه بودم، صبح را تماشا می‌کردم. تو را تماشا می‌کردم که دور می‌شدی. تو را تماشا می‌کردم که از جادهٔ بهشت بالا می‌رفتی. و در بهشت باز شد و نور بیرون پاشید. تاریکی این دنیا را پشت سر گذاشتی. در روشنایی بهشت ناپدید شدی.

« بار آخری بود که می‌دیدمت. ازمیان شاخه‌های درختهای بهشت می‌گذشتی که در طول راه قرار داشتند و باد پشت سرت آخرین برگها را می‌برد. سپس ناپدید شدی. فریاد زدم، " برگرد، سوسانا! " »

پدرو پارامو همچنان لبهایش تکان می‌خورد و کلمه‌ها را زمزمه می‌کرد. سپس دهنش را بست و چشمهایش را تا نیمه باز کرد. آنها نور ضعیف صبحگاه را منعکس می‌کردند.

در همان ساعت، دونیا اینس، مادر گامالیئل[۹۵] ویالپاندو، خیابان را جلو مغازهٔ پسرش جارو می‌کرد. لای در را باز

95) Gamaliel

گذاشته بود. آبوندیو مارتینس[۹۶] وارد شد. مرد گامالیئل را دید که روی پیشخوان خوابیده است و کلاه پهنش را روی صورتش کشیده تا مگسها بر او ننشینند. منتظر شد تا بیدار شود. سرانجام دونیا اینس از در رو به خیابان وارد شد و با دستهٔ جارو به پهلوی پسرش زد.

گفت: «مشتری داری! بلند شو!»

گامالیئل غرغر کرد و روی یک آرنج نیم خیز شد. چشمهایش قرمز بود چون تا نیمه شب بیدار مانده بود و به مستها رسیده بود و با آنها مست کرده بود. بلند شد روی پیشخوان نشست، به مادرش دشنام داد، به خودش دشنام داد و دشنامهای بدتری نثار زندگی کرد: «به لعنت خدا نمی‌ارزد.» سپس دستهایش را لای پاهایش گذاشت، دوباره دراز کشید و همان طور که هنوز نفرین می‌کرد به خواب رفت:

«اگر مستهای لعنتی هنوز تا خرخره می‌خورند گناه من چیست؟»

«پسر بیچارهٔ من. ببخشیدش، آبوندیو. طفلک تا دیروقت شب به چند تا مسافر می‌رسید که اینجا مشروب می‌خوردند. چطور شده است به این زودی آمده‌اید؟»

زن با صدای بلند حرف می‌زد چون آبوندیو گوشش سنگین بود.

---

96) Martinez

«آمده‌ام یک چتول مشروب بخورم.»

«رفوخیو[۹۷] دوباره غش کرده؟»

«مرده، ننه ویا. دیشب مرد. حدود ساعت یازده. من حتی الاغهایم را فروختم تا خوبش کنم.»

«نمی‌شنوم چه می‌گویید! نکند حرفی نمی‌زنید؟ چی گفتید؟»

«گفتم دیشب تا صبح کنار زنم بیدار ماندم. کنار رفوخیو. دیشب مرد.»

«بیخود نبود که بوی مرگ می‌شنیدم! تصورش را بکنید، من اینجا حتی به گامالیئل گفتم: "بوی کسی را می‌شنوم که توی روستا مرده." اما او گوش نداد چون با آن مسافرها داشت مست می‌کرد. می‌دانید که وقتی مشروب می‌خورد از هر چیزی خنده‌اش می‌گیرد و دیگر گوشش به هیچ چیز بدهکار نیست. می‌خواهم بدانم کی را برای شب زنده‌داری آورده بودید؟»

«هیچ کس. برای همین است که می‌خواهم مشروب بخورم.»

«بدون آب؟»

«بله، ننه ویا. این طور زودتر مست می‌شوم. همین حالا هم می‌خواهم، چون عجله دارم.»

---

97) Refugio

«چون شمایید، نصف قیمت پایتان حساب می‌کنم. یادتان نرود به زنتان بگویید من همیشه دوستش داشتم و امیدوارم وقتی به بهشت می‌رود یادی از من بکند.»

«خیلی خوب، ننه ویا.»

«تا زیاد نپوسیده اینها را به او بگویید.»

«می‌گویم. و می‌دانم چشم انتظار دعای شماست. با آرامش نمرد، چون کسی نبود به روحش کمک کند.»

«چی؟ نرفتید پدر رنتریا را خبر کنید؟»

«رفتم. اما به من گفتند توی کوههاست.»

«کوهها؟ کدام کوهها؟»

«نپرسیدم. موضوع انقلاب در میان است.»

«می‌خواهید بگویید که او هم رفت؟ دلم به حال خودمان می‌سوزد، آبوندیو.»

«به حال ما چه فرقی می‌کند؟ باز هم برایم بریزید. گامالیئل را نگاه کنید، ننه ویا، دوباره به خواب خوش فرو رفت.»

«اما یادتان نرود به رفوخیو بگویید، توی بهشت برایم دعا کند. هر چه به من کمک شود کم است.»

«دلواپس نباشید. همین که برگردم به او می‌گویم. حتی وادارش می‌کنم به من قول بدهد.»

«این یک چیزی، حالا درست شد. چون شما زنها را نمی‌شناسید. همیشه باید هوایشان را داشت.»

آبوندیو مارتینس یک بیست سنتاوی دیگر روی پیشخوان پرت کرد.

«بقیه‌اش را هم به من بدهید، ننه ویا. و اگر دلتان خواست بیشتر از پولی که داده‌ام به من بدهید، دیگر با خودتان. با رفوخیو می‌خورم. با ککای[۹۸] خودم.»

«پس عجله کنید، آبوندیو، تا گامالیئل بیدار نشده. همیشه بعد از مشروبخوری بد اخلاق می‌شود و یادتان نرود چیزی که گفتم به زن‌تان بگویید.»

از مغازه که بیرون رفت عطسه کرد چون مشروب خیلی تندی بود. اما می‌گفتند اگر آدم بدون آب بخورد زودترمست می‌شود. بدون آب خورده بود و با پایین پیرهنش دهن خود را باد می‌زد.

قصدش این بود که یکراست به خانه برود. رفوخیو چشم به راهش بود. اما راهش را کج کرد و خیابانی را در پیش گرفت که به بیرون روستا منتهی می‌شد.

پدرو پارامو صدا زد: «دامیانا! کسی دارد می‌آید. بپرس چی می‌خواهد.»

آبوندیو تلوتلو خوران توی جاده می‌رفت، گاهی بر دو پا و گاهی بر چهار دست و پا. زمین می‌جنبید، می‌چرخید و از زیرش می‌لغزید. با هر دو دست می‌گرفتش اما باز می‌گریخت.

---

98) Cuca

مردی را دید که روی یک صندلی نزدیک یک راهرو نشسته است. ایستاد.

«کمی پول خرد به من بدهید. فقط کمی. باید زنم را به خاک بسپارم.»

دامیانا سیسنروس دعا می‌خواند: «پروردگارا! ما را نجات بده. ما را از شر شیطان نجات بده.» صلیب کشید.

آبوندیو مارتینس زنی را دید. در چهرهٔ زن ترس خوانده می‌شد. جلوش صلیب کشید. آبوندیو لرزید و پشت سرش را نگاه کرد. جنی دیده نمی‌شد. آفریدگاری نبود.

گفت: «خواهش می‌کنم، باید زنم را به خاک بسپارم.»

خورشید بالای شانه‌اش بود. تنها چند دقیقه پیش بالا آمده بود. ابری از گرد و خاک تیره‌اش کرده بود.

پدرو پارامو چهره‌اش را با دستهایش پوشاند، گویی از روشنایی پنهان می‌شد. جیغهای دامیانا سیسنروس از فراز مزرعه‌ها گذشت: «دون پدرو را دارند می‌کشند.»

آبوندیو مارتینس صدای جیغ زن را می‌شنید. به این فکر افتاد که راهی پیدا کند وجلو او را بگیرد، اما نمی‌توانست جمعیت خاطر پیدا کند. می‌دانست که جیغهایش تا فاصلهٔ زیادی شنیده می‌شود. حتی شاید به گوش زنش می‌رسید، چون آن قدر بلند بودند که گوشهایش را می‌آزردند، گو اینکه کلمات را نمی‌فهمید. به یاد زنش افتاد که، تنهای تنها، توی حیاط خانه‌اش روی تخت دراز به دراز افتاده بود. او را بیرون گذاشته

بود تا از هوای شب خنک شود و به این زودی بو نگیرد. ککا که شب پیش با او خوابیده بود، با او که هنوز زنده بود، هنوز مثل دختری جوان شر و شور داشت، گازش می‌گرفت و بینی‌اش را به بینی او می‌مالید. ککا که به او آن پسر کوچک را داد که به محض به دنیا آمدن مرد. به علت بیماریهایی که می‌گفتند زن داشت: تب و لرز و چشم درد و همهٔ آن چیزهایی که دچارشان بود ولحظهٔ آخر که برای بردنش رفت، همه را برای دکتر تعریف کرد و مجبور شد الاغهایش را بفروشد چون خرجش خیلی زیاد شد... ککا که حالا آنجا توی شبنمها بود، با چشمهای بسته. بی آنکه بتواند طلوع آفتاب را ببیند. این طلوع آفتاب و طلوعهای دیگر را.

گفت:« کمکم کنید. کمی پول به من بدهید!»

اما حرفهای خود را نمی‌شنید. جیغهای زن او را کر کرده بود.

در طول جادهٔ کومالا نقطه‌های سیاهی حرکت می‌کردند. چیزی نگذشت که به مردهایی تبدیل شدند و سپس دیگر آن قدرها با اینجا فاصله نداشتند. دامیانا سیسنروس دیگر جیغ نزد. دیگر صلیب نکشید. روی زمین افتاد. دهنش باز بود، انگار خمیازه می‌کشید.

مردها از روی زمین بلندش کردند و توی خانه بردند.

پرسیدند:« حالتان خوب است، ارباب ؟»

پدرو پارامو تنها سرش را تکان داد.

آبوندیو را که هنوز چاقوی خون‌آلود توی دستش بود خلع سلاح کردند.

گفتند:« راه بیفت. درست و حسابی خودت را توی دردسر انداختی.»

و او دنبالشان راه افتاد.

درست پیش از رسیدن به کومالا اجازه خواست. به سویی رفت و بالا آورد. زرد آب بود. سیلابی از زرد آب، انگار مخزنها آب خورده بود. سپس سرش به دل زدن پرداخت و زبانش سنگین شد.

گفت:« مستم.»

برگشت آنجا که منتظرش بودند. به آنها تکیه داد و آنها کشان‌کشان بردندش. پاهایش شیاری دراز توی خاک به جا می‌گذاشتند.

پدرو پارامو هنوز روی صندلی چرمیش نشسته بود و آنها را تماشا می‌کرد که به سوی روستا می‌رفتند. همین که سعی کرد دست چپش را بالا بیاورد بیجان روی زانوهایش افتاد، اما هیچ توجهی نکرد. عادت کرده بود هر روز شاهد مردن تکه‌ای از وجودش باشد. درختهای بهشت را می‌دید که تکان می‌خورند و برگهایشان می‌ریزد.« همه از یک راه می‌روند. همه می‌گذارند می‌روند.» سپس به جایی برگشت که افکارش را ناتمام گذاشته بود.

گفت:« سوسانا.» و چشمهایش را بست. « از تو تمنا

کردم برگردی...

«... ماه تمام بالای سرم بود. نمی‌توانستم به تو نگاه کنم. مهتاب چهره‌ات را می‌شست. من یکریز به خیالی که تو بودی نگاه می‌کردم. نرم و درخشان زیر مهتاب. لبهایت از ستاره‌ها مرطوب و درخشان بود. تنت توی شبنمها بلوری می‌شد. سوسانا. سوسانا سان خوان.»

سعی کرد دستش را بالا بیاورد تا تصویر را روشن‌تر کند اما دست مثل سنگ روی زانوهایش قرار داشت. سعی کرد دست دیگرش را بالا بیاورد اما دست در کنارش افتاد، آهسته، تا اینکه روی زمین قرار گرفت، مانند عصایی که ستون شانه‌های بیمصرفش باشد.

گفت: «دارم می‌میرم.»

خورشید بالای زمین می‌چرخید، شکلها و قالبها را دوباره می‌آورد. زمینهای از میان رفته‌اش رو به روی او امتداد داشت، خالی. گرما تنش را گرم می‌کرد. چشمهایش به زحمت حرکت می‌کردند. از یک خاطره به خاطرهٔ دیگر می‌پریدند وحال را محو می‌کردند. به ناگاه قلبش ایستاد و به نظر رسید که انگار زمان نیز ایستاد. و دم حیات.

فکر کرد: «بنابراین شب دیگری در کار نخواهد بود.»

چون از شبها می‌ترسید. از اشباحی که در تاریکی دوره‌اش کرده بودند.

«می‌دانم که آبوندیو چند لحظهٔ دیگر با دستهای

خون‌آلودش به اینجا برمی‌گردد تا یکریز کمکی را درخواست کند که از او دریغ می‌کردم. و من نمی‌توانم دستهایم را بلند کنم تا چشمهایم را بپوشانم و او را نبینم. باید به او گوش بدهم تا اینکه صدایش با روشنایی روز محو شود. تا اینکه صدایش از میان برود.»

احساس کرد یک جفت دست شانه‌هایش را لمس کردند و کمر راست کرد.

دامیانا گفت:« دون پدرو، نمی‌خواهید ناهارتان را بیاورم؟»

پدرو پارامو گفت:« نه، می‌روم تو.»

به دامیانا تکیه داد و سعی کرد راه برود. بعد از چند قدم روی زمین افتاد، درونش التماس می‌کرد اما حرفی نمی‌زد. با ضربهٔ خفیفی زمین خورد و سپس تکه تکه شد، انگار توده‌ای سنگ بود.

□□□

گفتگو با خوان رولفو

لوئیس هاراس

هر چند امروز دیارگرایی[1] کمتر مورد توجه نویسندگان امریکای لاتین است و بسیاری از دست‌آوردهای آن از رسم افتاده اما هنوز از ارزشی درخور توجه برخوردار است. دیارگرایان کهن که بخش عمدهٔ ادب امریکای لاتین را در دههٔ

---

۱) دیارگرایی، برابر واژهٔ regionalism ، وفاداری در نویسندگی به دیار یا منطقهٔ جغرافیایی خاصی است که نویسنده در آن از آداب، رسوم، باورها، فولکلور، خوراک، پوشاک، زبان و تاریخ مردم زادگاه خود سخن می‌گوید ـ م.

بیست ارائه کردند رابطی میان طبیعت و آدمی بودند. کار آنان بیشتر نقشی کشاورزی داشت تا ادبی، زیرا که می‌بایست طبیعتی وحشی را رام می‌کردند؛ زمینی بی‌نام و نشان را هویت می‌بخشیدند، آثار فرهنگهای عشیره‌ای را کشف می‌کردند و فاجعه‌هایی را که بر مردم رفته بود به ثبت می‌رساندند. در آن روزگار، با توجه به شرایط زمانه، ادبیات به تلاشی جمعی نیاز داشت تا به پذیرش همگانی دست یابد.

مبارزه‌های اجتماعی ـ در زمینهٔ تیول داری، ادارهٔ معدنها و مزرعه‌های گرمسیری ـ بدین ادبیات ضرورت و تحرک بخشید. شاخه‌ای از آن ـ شاید محکمترین شاخه ـ به دست آرسیدس آرگوئداس[۲] به وجود آمد که استثمار سرخپوستان نواحی کوهستانی بولیوی را در اثر خود به نام نژاد برنز (۱۹۱۹) محکوم کرد. شاخه‌ای دیگر به جای حماسه‌پردازی به تحلیل امور پرداخت و شاخهٔ سوم، که حاصلی در خور توجه نداشت، به ضبط فرهنگ عوام بسنده کرد. اما به رغم این گوناگونی، ویژگیهای بنیادین این ادبیات همچنان ثابت ماند: دیارگرایی به عکس گرفتن می‌پرداخت، تصویر پردازی نمی‌کرد و خطوطی که ارائه می‌داد کلی و عاری از ظرافت بود. ارزنده‌ترین نمونه‌های آن سرشار از زندگی و انباشته از اطلاعات در خصوص مردم و محیط زندگی آنان بود. در آثار سیرو

2) Arcides Arguedas

PersianPDF.com

آلگریای[3] پرویی لحظه‌های شعری دیده می‌شد ؛ در آثار سالاروئهٔ[4] ال سالوادری خشونتی تحسین انگیز موج می‌زد و در نوشته‌های خورخه ایکاسا[5] از روند مبارزه سخن می‌رفت. این ادبیات در دستهای آگوستین یانیاس[6] راه تجربی در پیش گرفت و میگل آنخل آستوریاس[7] گواتمالایی در آن، در زمینهٔ اسطوره، قدرتی به هم زد و در این راه سرآمد معاصران خود گردید. و اکنون که ادبیات دیارگرایی بوی کهنگی گرفته آگوستو روآ باستوس[8] ، داستانسرای یگانهٔ پاراگوئه‌یی، حیاتی تازه در آن دمیده است.

دیارگرایان امروزین به طور کلی نویسندگانی فرهیخته‌اند و دست‌آوردهای آنان مورد پذیرش قرار گرفته است. با این همه و به رغم برخورداری از شیوه و شگردی ماهرانه، به سنت رساله نویسان کهن وابسته‌اند. آنان هنوز به داستانهای مسلسل یا سفرنامه تمایل دارند و به موضوعهایی می‌پردازند که هر چند با گذشت پنجاه شصت سال هنوز هم مطرحند اما از نظرگاه ادبیات دیگر کهنه شده‌اند. آدمهای بی‌چهرهٔ داستانهای آنان بسیار زود فراموش می‌شوند و تأکید بر لهجهٔ محلی مانع از ماندگاری آثارشان می‌گردد. بر این قاعده استثناهایی اندک وجود دارد،

---

3) Ciro Alegria
4) Salarrué
5) Jorge Icaza
6) Agustin Yanêz
7) Miguel Angel Asturias
8) Augusto Roa Bastos

شاید تنها استثنا خوان رولفوی مکزیکی باشد.

خوان رولفو، مردی لاغر اندام و تکیده، در شانزدهم ماه مه ۱۹۱۸ در استان خالیسکو به جهان آمد که با شهر مکزیکو به اندازهٔ یک پرواز پرنده فاصله دارد. بخش شمالی این استان که بزهای کوهی‌اش پیوسته بر تخته سنگهای مرتفع جا خوش کرده‌اند بسیار پرجمعیت است، اما ناحیهٔ او، یعنی گوادالاخارا[9]، که در جنوب مرکز استان قرار دارد خشک، گرم و دورافتاده است. زندگی در زمینهای پست آن همواره توانفرساست. اینجا سرزمینی غم‌آور است که خشکسالی و آتش‌سوزیهای سرکش آن را به ویرانی کشانده است. انقلابها، محصولهای خشک شده و فرسایش خاک رفته‌رفته جا به جایی جمعیت را سبب شده است. بسیاری از مردم به امید یافتن کار به تیخوانا[10] نقل مکان کرده‌اند. اینان از نژاد کرئولهای[11] بی‌باکند که نیاکانشان از کاستیل و استرمادورا[12]، نواحی خشک اسپانیا، به اینجا آمده‌اند و بنابراین به گفتهٔ خوان رولفو «برای محصولی واحد ده بار بیش از کشاورز مکزیک مرکزی کار می‌کنند.» اینان مردمی سختکوشند که تنها بنیه‌ای قوی برایشان مانده و با این همه بسیاری از موسیقیدانان و نقاشان کشور از میانشان برخاسته‌اند.

خوان رولفو با صدای غم انگیزش می‌گوید: «اینجا استان

---

9) Guadalajara 10) Tijuana 11) Creole

12) Estremadura

بسیار فقیری است. اما مردم خیلی کار می‌کنند. محصول زیادی هم به دست می‌آورند. نمی‌دانم چطور این همه محصول فراهم می‌کنند. خالیسکو[۱۳] استانی است که بیشتر غلهٔ کشور را تأمین می‌کند. اینجا استان خیلی بزرگی نیست. فکر می‌کنم از نظر وسعت هشتمین استان باشد، اما محصولی که به دست می‌آورد برای سراسر مکزیک کافی است. تعداد گله‌های گاو و گوسفندش بیش از هر استان دیگری است؛ اما همینکه از مرکز استان بیرون بروید همه جا با فقر رو به رو می‌شوید. گندم دشمن زمین است. بنابراین زمین خوبی نمانده است. در بعضی نواحی دیگر محصولی به دست نمی‌آید.»

با حالتی قوز کرده در اتاق هتل محل اقامت من، بیرون شهر مکزیکو، روی صندلی نشسته است. چینهای بسیاری چهرهٔ تکیده‌اش را پوشانده است، دستهای درازش با رگهای سطحی روی زانوانش بر هم قرار دارد. عجولانه و با حالتی عصبی سخن می‌گوید و اخمهایش در هم است. بی‌شباهت به سرزمینش نیست: نابه‌هنگام پیر شده است، بر چهره‌اش چینهای عمیقی نشسته است و ظاهری نگران دارد.

در گذشتهٔ او نکته‌های تاریکی هست.

«من در جایی به دنیا آمدم که حالا روستای کوچکی است، محلی که جزء بخش سیولاست[۱۴]. سالها قبل، پیش و پس

13) Jalisco 14) Sayula

از انقلاب، یک مرکز مهم بازرگانی بود ؛ اما خودم هیچوقت در سیولا زندگی نکرده‌ام. سیولا را نمی‌شناسم. نمی‌دانم چه جور جایی است... پدر و مادرم شناسنامهٔ مرا از آنجا گرفته‌اند. راستش، من در زمان انقلاب، یا بهتر بگویم از انقلاب، زاییده شدم، می‌گویم از انقلاب چون تعدادش یکی دو تا نبود... من در روستایی به اسم سان‌گابریل[۱۵] زندگی می‌کردم. در حقیقت هم خودم را اهل آنجا می‌دانم. در آنجا بزرگ شدم. سان‌گابریل هم یک مرکز بازرگانی بود. در گذشته، سان‌گابریل شهر پررونقی بود. جادهٔ مهم کولیما[۱۶] از آنجا می‌گذشت.» سان گابریل بر سر شاهرایی قرار داشت که از بندر مانزانیو[۱۷] کشیده می‌شد، یعنی بندری که در دوران استعمار محل ورود کالاهایی بود که در شرق بارگیری می‌شد. این شهر در روزگار رونق از چنان ثروتی برخوردار بود که مغازه‌هایش را با توجه به تعداد درهایشان شناسایی می‌کردند.« سان گابریل و زاپوتیتلان[۱۸] از قرن هفدهم تا زمان انقلاب دو شهر مهم ناحیه بودند.» ابتدا انکومندروها[۱۹] در آنجا ساکن شدند. اینان سربازانی بودند که این زمینها را ـ همراه با ساکنانش ـ به پاس خدمتهایی که به شاه کرده بودند به آنها بخشیده بودند. انکومندروها مردم را در چند مرکز اصلی اسکان دادند تا ادارهٔ امورشان آسان باشد. سان

15) San Gabriel 16) Colima 17) Manzanillo

18) Zapotitlan 19) Encamendero

گابریل، زاپوتیتلان و خیلی جاهای دیگر این گونه بنا شدند. اما این موضوع مربوط به گذشته است، امروزه، «در آن منطقه پنج شش روستا باقی مانده است. آنجاها سرزمینهای گرمی هستند.» تغییر جاده‌های بازرگانی و وجود بادهای بیابانی آنها را ویران کرده است. امیدی به توسعهٔ آنها نیست. روند کار تغییرناپذیر است. ظاهراً چند روستایی بر پای خود ایستاده‌اند، اما اگر از نزدیک دقت کنیم می‌بینیم دیگر در آنها خبری نیست. چند تن ساکنان سالخورده‌ای که مانده‌اند توش و توانی ندارند و لب فرو بسته‌اند. «لب از لب برنمی‌دارند. شاید بدگمانند، نه فقط نسبت به بیگانه‌ها بلکه حتی نسبت به خودشان. نمی‌خواهند دربارهٔ امورشان حرف بزنند. کسی نمی‌داند چه می‌کنند، از کجا گذران می‌کنند. روستاهایی هست که منحصراً به کار قاچاق می‌پردازند. مردم خوش ندارند به سؤالی جواب بدهند. مسائل خودشان را به شیوهٔ شخصی و خصوصی و تقریباً پنهانی حل می‌کنند.» چشم انداز این روستاها ـ چهل و پنج درصد سرزمین مکزیک بیابان است ـ کهنه و فرسوده است. آدمهای زندهٔ آن در میان مردگان محصور شده‌اند.

مردگان رولفو را آسوده نمی‌گذارند. شاید بدین سبب که همچون بسیاری از مردم ناحیهٔ کهنه و فرسودهٔ او، انسانی ریشه‌کن شده است، انسانی که گذشته‌اش را گم کرده است. به یاد می‌آورد که چگونه روستای کودکی‌اش، که اکنون دستخوش خشکسالی و توفان خاک است، رفته رفته از جمعیت

خالی شده است. «رودخانه‌ای بود. در فصل گرما در آن آب‌تنی می‌کردیم. حالا خشکیده است.» یکی از دلیلهایی که دیگر آب در آن جاری نیست این است که درختان جنگلهای کوهستانهای اطراف را ـ که این ناحیه را درست همچون نعلی در میان گرفته بود ـ انداخته‌اند. بیشتر مردم مهاجرت کرده‌اند. آنانی که مانده‌اند می‌خواهند کنار مرده‌هایشان باشند. «اجدادشان آنها را به محل بسته‌اند. دلشان نمی‌خواهد مرده‌هایشان را تنها بگذارند.» گاهی که تکانی به خود می‌دهند صرفاً برای این است که گور خودشان را حفر کنند. «مرده‌هایشان رابردوش حمل می‌کنند.» و حتی پس از به خاک سپردن مردگان سنگینی آنها را همچنان بر دوش خود احساس می‌کنند.

بدین ترتیب رولفو، که ظاهراً از نیاکانش بیخبر است، با تلخکامی مضاعفی رو به روست. او نیز برای یافتن ریشه‌های گمشدهٔ خود به نبش گورهای بستگان دور خود پرداخته است. «خیال می‌کنم جد اول من در حدود سال ۱۷۹۰ از شمال اسپانیا به مکزیک آمده باشد.» «کنجکاوی تاریخی» او را به عبث به جستجو در لابه‌لای نوشته‌ها و اسناد و مدارک وا داشته است و برای این کار کتابخانه‌ها، سردابه‌های بانکها و اداره‌های آمار و ثبت احوال، همه را گشته است. مکزیک سرزمین بایگانیهای گمشده و اسناد و مدارک جا به جا شده است. به خصوص ناحیهٔ او که در میان اغتشاش و تشتت امور اداری

مدفون شده است. «آنجا محلی بود که اصولاً به خالیسکو مربوط نمی‌شد. خالیسکو را نوا گالیسیا[۲۰] می‌گفتند که در ۱۵۳۰ به دست نونس د گوسمان[۲۱] فتح شد. اما ناحیهٔ من استان آوالوس[۲۲] نام داشت. چون به دست آلونسو[۲۳] د آوالوس فتح شده بود، یعنی همان کسی که کولیما و جنوب‌خالیسکو را آرام کرد. استان آوالوس خود قسمتی از نوا اسپانیا بود و به عبارت دیگر، شهر مکزیکو. هر چند آنجا نزدیک گوادالاخارا یعنی مرکز نوا گالیسیا بود؛ اما هیچ ارتباط سیاسی یا مذهبی با گوادالاخارا نداشت. سالهای سال مدارک مردم استان آوالوس گم شد چون طاعون و تب خیلی از مردم آن روستاها را کشت. خیلیها هم به دست فاتحان کشته شدند. یکی از اجداد مادری من آریاس[۲۴] نام داشت... در اینجا به یک موضوع غریب برخوردم. خیلی از فاتحان اسپانیایی آدمهای ماجراجویی بودند، جنایتکار بودند. راهبهایی که راهب نبودند، کشیشهایی که کشیش نبودند، آدمهایی بودند که سابقهٔ آدمکشی داشتند. اسمهایی بر خودشان گذاشته بودند که وجود نداشت؛ مثلاً ویسکاینو[۲۵]. نام خانوادگی یکی از بستگان مادرم ویسکاینوست. اما ویسکاینو اسمی است که در اسپانیا وجود خارجی ندارد. البته استانی به اسم ویسکایا هست. می‌بینیم که

---

20) Nueva Galicia 21) Nunez de Guzman 22) Avalos

23) Alonso 24) Arias 25) Vizcaino

نام یک استان را به جای نام یک شخص جعل کرده‌اند. به عبارت دیگر، همهٔ ویسکاینوها یاغی بوده‌اند. تغییر نام برای آن آدمهای متشخص امری عادی بوده است. نام خانوادگی خودشان را دور می‌انداخته‌اند و به جایش نام استان خود را بر خودشان می‌گذاشته‌اند. اینجاست که شجره‌نامه گسسته می‌شود.» و بنابراین باید گفت که خوشا به حال خانواده‌های «اصیل» امروز در مکزیک! خوان رولفو می‌گوید که اگر جای پای آنها را تا زمانهای دور دنبال کنید سرانجام با یک کشیش برمی‌خورید یا یک آدم جنایتکار. «به همین دلیل نامهای اصیل دروغ از آب درمی‌آیند و اساساً بر مبنای ثروت درست شده‌اند. تشخیص حقیقت امر در اینجا دشوار می‌شود. در آوالوس که غیر ممکن است، زیرا روستاهای آنجا را انقلاب ویران کرد. بایگانیها سوزانده شد. تنها مدارک قابل دسترس مدارکی است که در بایگانی شهر مکزیکوست. بدین ترتیب دسترسی به عمق امور کاری دشوار است. اکنون حقایق زیادی را می‌توان در بانکهای ایالات متحد پیدا کرد. چون نیروهای اعزامی که کالیفرنیا را به اشغال درآورد کار خود را از آوالوس شروع کرد. بنابراین بانکهای آنجا مدارک آن روزگار را برای تکمیل اطلاعات خودشان جمع‌آوری کردند. آنان بهترین بایگانیها را دارند، چون این خود فصلی است در تاریخ کالیفرنیا، تکزاس، شهر مکزیکو و آریزونا.» رولفو جستجوی خود را تا آنجاها نیز کشانیده است.

آنچه دربارهٔ خانواده‌اش می‌داند این است که جد پدرش وکیل بوده و جد مادرش زمیندار. پدر و مادرش اهل بخش پرجمعیت شمال استانی هستند به نام لوس آلتوس[۲۶] . « جای پرجمعیتی است که خاکش فرسایش پیدا کرده و مردم به ناچار به جنوب کوچ کرده‌اند. چند نفر از پدر و مادرها به جنوب رسیده‌اند؟ من نمی‌دانم. این آدمهای کوهستانی که از شمال آمده‌اند بلند قد هم هستند. مردم به آنها می‌گویند،پشت بلند، چون پشتهای بلندی دارند.» رولفو خود این ویژگی را به ارث برده است. رنگ چشمهایش نیز روشن است، چشمهایی که در ناحیهٔ او معمول است، ناحیه‌ای که زنانش اغلب گیسوان بور وچشمهای آبی دارند. آدمهایش نیز فقیرند و پابرهنه راه می‌روند. « در آنجا هرگز املاک بزرگی نبوده است، داراییها همیشه ناچیز بوده است. روستاییها همیشه دست به دهانند. تنها وقتی کفش می‌پوشند که بخواهند به شهر بروند... عادتهای مردم در آن روستاها هنوز هم مادرسالارانه است. در آنجا زن دستور می‌دهد. راستش، قدرت مادرسالاری از هنگام انقلاب کریستروها[۲۷] خودش را نشان داد. زنها بودند که انقلاب را رهبری کردند. انقلاب کریستروها جنگی داخلی بود که در استانهای کولیما، خالیسکو و چند استان دیگر با حکومت فدرال شروع شد. بر طبق یکی از مواد قوانین این انقلاب، کشیشها از

26) Los Altos 27) Cristero

دخالت در سیاست منع شدند و کلیساها جزو اموال دولتی درآمدند. سپس برای روستاها، باتوجه‌به‌تعدادجمعیت‌هریک، کشیشهایی فرستادند. البته مردم مخالفت کردند. مردم این روستاها بسیار ارتجاعی و متعصب بودند. بنابراین درگیری و کشمکش پیش آمد. جنگ که در نواحی کوهستانی شروع شده بود به درازا کشید.» اما به زادگاه رولفو نیز کشیده شده بود. رولفو، در همان نخستین روزهای جنگ، پدرش را از دست داد. مادرش نیز شش سال بعد در گذشت. خوان رولفو را به مدرسهٔ راهبه‌های فرانسوی گذاشتند. رولفو با یادآوری آن سالهای کودکی و نیز مدرسه‌ای که حکم دارالتأدیب را داشت سرش را زیر می‌اندازد و به آرامی می‌گوید:« این کار امروز هم مرسوم است. خیلی از مردم روستاهای دور دست که می‌خواهند فرزندانشان درس بخوانند و چیزی و کسی را ندارند، آنها را به همین مدرسه‌های شبانه روزی می‌گذارند.» شابد سطری از یکی از داستانهایش احساسات او را در بیان تنهایی آن سالها بهتر نشان دهد:« دشوار است که آدم وقتی دارد پا می‌گیرد سعی کند به چیزی چنگ بزند که ریشه‌اش خشکیده است.» رولفو سپس به همراه یکی از عمو زاده‌هایش، یکی از همان ویسکاینوها، پا به دبیرستان گذاشت که اعتصاب عمومی اعلام شد و سه سال از درس باز ماند وناگزیر برای ادامهٔ تحصیل عازم شهر مکزیکو شد.

اینکه نخستین ماهها یا سالهای زندگی در شهری شلوغ بر

جوانی تهیدست و بیکسِ چگونه گذشته موضوعی است که رولفو در باره‌اش سخن نمی‌گوید. اما به هر حال تأثیر خود را بر او گذاشته‌اند. در این دوران زندگی سرگردانی داشته با شغلهای عجیب و غریب و پیوسته دست به دهان. او در شهر مکزیکو مدتی درس حقوق خواند و در وقتهای فراغت در کلاسهای ادبیات دانشگاه حضور یافت. در سال ۱۹۳۵ در ادارهٔ مهاجرت شغلی گرفت که ده سالی را با آن سر کرد. با آغاز جنگ جهانی دوم به کار راست و ریس کردن امور پناهندگانی سرگرم شد که بیشتر از آلمان نازی آمده بودند و در اردوگاههای نظامی کمابیش به صورت زندانی نگهداری می‌شدند. کاری ناخوشایند بود که با پایان یافتن آن در ۱۹٤۷ نفسی از سر آسودگی کشید. سپس در کار اجرایی طرحی جاه‌طلبانه شرکت کرد. این طرح بنای سد عظیمی بود که می‌بایست بر رودی که طغیانش خانه‌های روستاییان محل را با خود می‌برد بسته می‌شد. موتورهای برق آن پس از مدتی به کار افتاد؛ اما ساختن شاهراههایی که در طرح گنجانده شده بود به سبب کمی بودجه و سوءِ اداره زمین ماند و به هر صورت اجرای طرح با شکست رو به رو گردید. خوان رولفو در ۱۹۵٦ به شهر مکزیکو بازگشت و به کار فیلمنامه نویسی برای فیلمهای تجارتی مشغول شد. امیدوار بود اثری با ارزش ارائه دهد؛ اما این کار نیز خیال خامی دیگر بود. شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حاصل کار چندان مثبت نبود.» در سال ۱۹۵۹ به کار در ادارهٔ تلویزیون

گوادالاخارا پرداخت. در آنجا دست در کار جمع آوری عکسهای تاریخی برای تهیهٔ یک سالنامه شد و این تلاشی دیگر بود برای کنار هم چیدن شواهد گمشدهٔ گذشته. «موضوع این است که در گوادالاخارا تنها مرکز فعالیت فرهنگی بانک است، بانک صنایع خالیسکو که سالی یک کتاب تاریخی منتشر می‌کند و به عنوان هدیه در اختیار مشتریان خود می‌گذارد. بنابراین فکری به خاطرم رسید: تصمیم گرفتم سراسر تاریخ خالیسکو را از ابتدا گردآوری کنم و در آن بگنجانم تا به‌طور مرتب سالی یک کتاب حاوی گذشتهٔ خالیسکو منتشر شود و در انجام این کار می‌خواستم از تلویزیون نیز کمک بگیرم.» در این باره که طرح با شکست رو به رو گردید یا طراح بازنشسته شد، رولفو سخنی نمی‌گوید.

خوان رولفو امروزه در «سازمان سرخپوستان» کار می‌کند، سازمانی که وظیفه‌اش حمایت و اسکان سرخپوستانی است که از پیشرفت باز مانده‌اند و در شهر مکزیکو به صورت حاشیه‌نشین زندگی می‌کنند و آشوبگران آنان را به عنوان چماقدار به کار می‌گیرند. کاری خسته کننده ویأس‌آور است. رولفو گاهی روزهای پیاپی برای انجام مأموریتی در بیابانهای مه‌آلود ناپدید می‌شود و آن‌گاه خسته و با چشمانی به گودی نشسته باز می‌گردد. هر سفر گویی ضربه‌ای است بر تن او. در روزهای تعطیل به حالت قوز کرده پشت میز اتاق تمیز خود، در طبقهٔ سوم سازمان، می‌نشیند و از هرجای ساختمان که صدای

تلفن بلند شود دست پیش می‌برد و گوشی تلفن نزدیک خود را برمی‌دارد، گویی مدام او را می‌خواهند. پیوسته چشم به راه است. هر لحظه ممکن است از جا برخیزد و ناپدید شود. دیوارهای پیرامون او شیشه‌ای است و هر بار که کارگران طول سالن آنجا را با سر و صدا می‌پیمایند به لرزه درمی‌آید و او با چشمانی همیشه نگران و خاموش و با لباسی تیره در پشت میز کارش نشسته است. کشیش پریشان خاطری را می‌ماند که در پایان روزی طولانی در اتاقک اعترافش نشسته باشد.

بعد از ظهر بلند یک روز ماه ژوئن پس از آنکه یک هفته‌ای در خانه و محل کار به دنبال شکار او بوده‌ام ـ چند بار کاری فوری پیدا کرده، چند بار ناپدید بوده و یک بار خلف وعده کرده است ـ سرانجام او را در سالن هتل ملاقات می‌کنم. هراسان با چهرهٔ دراز و مرموزش وارد می‌شود. تأخیر کرده است ـ ساعتها ـ و بسیار سراسیمه به نظر می‌رسد. در طبقهٔ دوم روی مبلی می‌نشیند و به زمین خیره می‌شود. آماده است که از جا برخیزد و از در بیرون برود. هزارها کار دارد. گذشته از مأموریتهایش برای «سازمان» روی یک فیلم تجربی، که درونمایه‌اش اعتراض اجتماعی است، کار می‌کند. رولفو به‌روشنی نمی‌داند که چگونه به ادبیات کشانده شده است، جز اینکه یک روز چشم باز کرده و خود را در آن دیده است. شاید تنها کسی را که به سبب ارتکاب این گناه باید درخور سرزنش دانست کشیش روستای سان گابریل باشد.

موضوع به روزهای جنگ کریستروها برمی‌گردد. در آن روزها رولفو مدتی را با مادربزرگش در مزرعهٔ خانوادگی گذرانده است. مادربزرگش زنی بوده که جز کتاب دعای خود چیزی نمی‌توانسته بخواند. به گمان رولفو شاید از بر می‌خوانده است. اما خانهٔ او کتابخانهٔ کوچکی داشته که از آن کشیش بخش بوده است. کشیش کتابها را به خانهٔ امن مادر بزرگ آورده چون سربازان دولتی خانه‌اش را به صورت سربازخانه در آورده بودند و «بنابراین من همهٔ آنها را خواندم.»

اما تنها سالها بعد، یعنی در حدود ۱۹٤۰، بود که در انزوای شهری بزرگ برای نخستین بار قلم بر کاغذ گذاشت و رمانی پر حجم در خصوص زندگی در شهر مکزیکو نوشت. «به‌این سبب دست به نوشتن آن زدم که می‌خواستم از انزوای زندگی پیرامونم بیرون بیایم.» رولفو سپس با کاستن از دامنهٔ هدفهای خویش و بسنده کردن به حافظهٔ شخصی راهش را یافت و در سال ۱۹٤۵ داستان کوتاه معروفش را به نام «زمینی که به ما دادند» نوشت و داستانهای کوتاه چند سال بعد را که اندک اما کلاسیگ گونه بود با عنوان **دشت سوزان** در ۱۹۵۲ انتشار داد. در سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵٤ دست به نوشتن **پدرو پارامو** زد.

دوران محدود و درخشان نویسندگی خوان رولفو یکی از شگفتیهای ادب امریکای لاتین است. او راههای تازه‌ای نمی‌گشاید، به‌عکس، بر همان راههای مألوف گام برمی‌دارد اما بسیار استوار. رولفو دربارهٔ چیزهایی می‌نویسد که می‌داند و

احساس کرده است. در آثارش شور و اشتیاق سادهٔ یک انسان کشاورز در برخورد با مسائل بنیادین همچون عشق، مرگ، امید، گرسنگی و خشونت دیده می‌شود. ادبیات دیارگرایی با حضور او رساله نویسی و بهره‌گیری از فرهنگ عوام را به کناری می‌نهد. رولفو نویسنده‌ای است دلبستهٔ شعرابتدایی چشم - اندازهای بیابانی، روستاهای آفتاب خورده و خاک آلود، خشکسالیها و سیلابهای فصلی، شادیهای فروتنانهٔ درو محصول و کار توانفرسای درماندگانی که پیوسته با آفت و گرسنگی دست به گریبانند. زبان رولفو همچون جهان اوساده وصرفه‌جوست. او پیامی ندارد بلکه به تصویر کردن بینوایی و فقر در سرزمینی تباه شده می‌پردازد، سرزمینی که زخمهای دهان گشوده‌اش در زیر آفتاب نیمروز همیشگی می‌سوزد، سرزمینی که سرنوشتی مرگبار چمنزارها و علفزارهای سبز و مواج را به صورت گورهای دهان گشوده و بویناک درآورده است. خوان رولفو نویسنده‌ای است که نسبت به خیانت و بیعدالتی اعتراضی نمی‌کند اما در سکوت از وجود آنها همچون بخشی از یک بیماری مسری، که زندگی نام دارد، رنج می‌برد. درونمایهٔ آثارش اندوهی است که به تملک آدمی درآمده است.

یکی از آدمهای مجموعه داستان **دشت سوزان** به فضای خالی، مه‌آلود و گر گرفتهٔ پیرامون خود خیره می‌شود و می‌گوید: «این همه زمین بیحاصل» و همین عبارت لحن سراسر کتاب را تشکیل می‌دهد. طرحهای امپرسیونیستی آن، نگاههایی

گذرا به درون روح ویرانی است. این داستانها به زمان و مکان وابسته نیستند ؛ با این‌همه روحی واحد در همهٔ آنها خانه دارد. مکان داستان به‌طور کلی ناحیهٔ جنوب خالیسکوست که، در دوران انقلاب، گروههای مسلح آن را به ویرانی کشاندند. سپس با پراکنده شدن جمعیت، کریستروها دست به انقلاب زدند که در مدت آن « نوعی اسکان مجدد برقرار شد. ارتش مردم را در خانه‌های روستایی متمرکز کرد. وقتی که جنگ شدت بیشتری پیدا کرد مردم از روستاها به شهرهای بزرگتر کوچ کردند . بنابراین زمینها رها شدند و مردم در جاهای دیگر به دنبال کار گشتند. چند سالی که گذشت دیگر برنگشتند.» اصلاحات ارضی حاصلی نداشت، چون از نظم و ترتیبی برخوردار نبود. « زمین به جای آنکه میان کشاورزان تقسیم شود در اختیار خرده‌کاسبها قرار گرفت. نجارها، بناها، آرایشگرها و کفاشها صاحب زمین شدند. آنها تنها کسانی بودند که « جامعه» تشکیل می‌دادند. برای تشکیل یک « جامعه» وجود بیست و پنج نفر کافی بود و تنها کاری که این بیست و پنج نفر می‌بایست انجام می‌دادند آن بود که دور هم جمع شوند و درخواست زمین کنند. روستائیان هرگز دست به چنین کاری نزدند. به همین سبب است که تا امروز زمینی ندارند. کشاورز عادت کرده یکسره به مالک متکی باشد. امور به سود محتکران زمین انجامید. در سالهای اخیر بهبودی حاصل نشده است.» امروزه کشاورزان خالیسکو « دیگر چیزی ندارند که با آن

گذران کنند. زندگی می‌کنند بی آنکه درآمدی داشته باشند. به دنبال کار تا نزدیک سواحل می‌روند یا از مرز ایالات متحد می‌گذرند و به صورت روزمزد به کار می‌پردازند. در فصل باران به خانه برمی‌گردند تا قطعه‌های کوچک زمین را شخم بزنند. اما بچه‌هایشان همین که قد بکشند دیگر نمی‌مانند. امیدی به این زمینها نیست. همه جا شوره‌زار است.»

رولفو به یاد همین زمینها سوگواری می‌کند. کتاب دشت سوزان مرثیه‌ای است بر ناحیه‌ای که آخرین نفسها را می‌کشد. تابوتی محتوم همچون ابری توفانی و سنگین در هوا آویخته است. جز تسلیم چاره‌ای نیست. در زیر سطحی همواره بیروح، شهامتی وحشی خود را به صورت فورانهایی متناوب از خشونت و بیرحمی، راهزنیهای وحشیانه و کشت و کشتارهای بیحساب نشان می‌دهد. این سرزمین مردانی است که پیوسته با خیال مردگان زندگی می‌کنند و زنانی که تنها مانده‌اند، سرزمینی که «مرده‌ها باری سنگین‌تر از زنده‌ها بر دوش دارند.» مردم می‌گویند: «اگر کاری نیست انجام بدهیم، خوب، نباشد.» سری به تعظیم فرود می‌آورند و آرامش مرگ را انتظار می‌کشند.

رولفو می‌گوید که انقلاب بند از پای احساسات تندی گشود که در برخی روستاها به صورت عادت درآمده‌اند. مردم در پاره‌ای از روستاهای خالیسکو از راه آدمکشی زندگی می‌کنند. این کار خودش یک شغل و یک راه زندگی کردن

است. « در میان این روستاها جایی هست به نام ال چانتله[۲۸] که سرزمین یاغیهاست. در آنجا از مقامات دولتی خبری نیست. حتی سربازان دولتی جرئت ندارند آفتابی شوند. آنجا سرزمین محکومان فراری است. این نوع آدمها را هرجای دیگری نیز می‌توان دید. ظاهراً آرامترین آدمهای دنیا هستند. اسلحه با خود ندارند، چون خلع‌سلاحشان کرده‌اند. کاملاً آرام به نظر می‌رسند. کاری به کار کسی ندارند. معمولاً تو دارند، کسی از کارشان سر در نمی‌آورد. با این همه در پشت ظاهر آرام هر یک از آنها آدمی پنهان است که دست به جنایتهای زیادی زده است. بنابراین آدم نمی‌داند با چه کسی سر و کار دارد؛ با یک تفنگچی که در خدمت فرمانده محلی است یایک کشاورز ساده.» اغلب کسانی که مأمور دستگیری این مجرمانند خود آدمهایی قانون شکن‌اند. داستان « شبی که تنها شد» داستان مردی گریخته از چنگ عدالت است که، شب و روز، قاتلان افراد خانوادهٔ او همچون سایه سرسختانه تعقیبش می‌کنند. مرد که از سر تصادف شب هنگام به کلبه‌اش می‌رسد از میان دودی که آتش اجاق به پا کرده، جسد دو تن عموهایش را می‌بیند که از درختی آویخته‌اند. سربازان پیرامون دو جسد حلقه زده‌اند. هنگامی که می‌خواهد به سوی درختزار برود و بگریزد، صدای یکی از آنها را می‌شنود:« اگر تا پیش از فردا صبح پیدایش

28) El Chantle

نشود، مغز اولین مردی را که از راه برسد داغان می‌کنیم تا حسابمان تسویه شود.»

در سرزمین نفرین شدگان هیچ کس به گناه حماقتهایش درخور سرزنش نیست و با وجود این همه مجرمند، زیرا گرچه انسانیت انسانها را از آنها ربوده‌اند ؛ اما همچنان باید تاوان بپردازند. گناه ممکن است نامی نداشته باشد اما به هر صورت از سنگینی بار آن چیزی کم نمی‌شود. در داستان «سپیده دم» کشاورزی به اتهام کشتن اربابش در یک نزاع به زندان می‌افتد. هر چند کشاورز چیزی از این موضوع به یاد نمی‌آورد با این همه به خود می‌گوید: «چون در زندانم پس دلیلی برای این کار وجود دارد.»

داستان «عوعوی سگها را بشنوید» رد پای پدری را دنبال می‌کند که فرزند زخمی خود را برای درمان به شهر می‌برد در حالی که باران سرزنش بر سرش می‌بارد. به گمان رولفو، در روابط میان پدران و مادران و فرزندان همیشه تلخی و اتهام متقابل وجود دارد. آنان حتی در یاری رساندن به یکدیگر شکست می‌خورند. آنچه یک نسل به نسلی دیگر منتقل می‌کند چیزی بیش از ناتوانی کهنسال نیست. جوانان به گونه‌ای بیدفاع به درون جهان پرتاب می‌شوند تا رنج طولانی حیات را بردوش بکشند. زنان و مردان نیز روابطی چندان شادتر ندارند. «گذرگاه‌شمالی» داستان مردی است که خانواده‌اش را ترک می‌گوید و به عنوان مهاجری مکزیکی از مرز ایالات متحد

می‌گذرد. در آنجا با رگبار گلوله رو به رو می‌شود و شکست خورده به روستایش برمی‌گردد و درمی‌یابد که زنش او را ترک گفته است. او که فرزندانش را رها می‌کند و به دنبال زن ناپدید می‌شود گویی سرنوشتش چنین رقم خورده است که همچون روحی معذب همه جا آواره باشد.

داستان کوتاه «لووینا[۲۹]» همهٔ ویژگیهای مجموعه داستان دشت سوزان را دارد. لووینا روستایی است که بر تپه‌ای آهکی بنا شده است. «جایی است در حال احتضار که حتی سگهای آن مرده‌اند.» این شهر ارواح است که به نابودی کامل آن چیزی نمانده است. روایتگر داستان به مسافری که خیال ماندن در آن دارد اخطار می‌کند و می‌گوید: «تویش غم خانه کرده. لبخند در آن معنی ندارد، انگار چهرهٔ آدمها منجمد شده است.» امروزساکنان آن «پیرها و زنهای تنها هستند.» کسانی که مانده‌اند نمی توانند از مرده‌هایشان جدا شوند، چون «آنجا زندگی می‌کنند، نمی‌توانیم ترکشان کنیم.» آنان عمر خود، دوران محکومیت خود، را می‌گذرانند و فکر می‌کنند، «تا هر وقت که باید طول می‌کشد.»

این داستان بیش و کم چشم انداز ساکنان کومالا را در رمان پدرو پارامو دارد؛ جایی که زندگان، اگر چیزی از آنان باقی مانده باشد، از مردگان متمایز نیستند. کومالا سرزمینی

29) Luvina

کسالت بار، چیزی بیش از گودالی در یک نقطه از چشم‌انداز دشت نیست، با این همه برای آنان که به دام افتاده‌اند گودالی سوزان میان تپه‌هاست که بر «زغالهای سوزان زمین، در دهانهٔ دوزخ» قرار دارد، جایی که تنها سایه‌ای از زندگی برجاست.

خوان پرسیادو، که پس از سالها دوری، به جستجوی کودکی گمشده‌اش به کومالا بازمی‌گردد، آمده است تا به پیمانی که با مادرش در بستر مرگ بسته‌است وفا کند. آمده است تا خاطره‌های مادرش را گرد آورد و شاید به احتمال برای درونکاوی گذشتهٔ خویش راهی کومالا شده است. به هر حال ما با صورتی دیگر از این اسطورهٔ مکزیکی رو به رو می‌شویم که کودک نامشروع تا ابد در جستجوی پدر ناشناس خویش است.

خوان پرسیادو روستایی متروک می‌یابد ـ در نزدیکی خالیسکو روستایی واقعی به همین نام وجود دارد ـ که از صدا و بازتاب صدا ساخته شده است. جاده‌ای خاکی به این روستا منتهی می‌شود. او ازسخنان مردی که صاحب چند الاغ است ـ مردی به نام آبوندیو که فرزند مشروع ارباب است و بنابراین نابرادری خوان پرسیادو محسوب می‌شود ـ در می‌یابد که پدرو پارامو مرده است. چیزی نمی‌گذرد که برایش روشن می‌شود که همه ـ و از جمله خودش ـ درگذشته‌اند. ماه اوت است، نیمهٔ تابستان و گرمای سوزان آفتاب تحمل ناپذیر است. او درون نوعی گرمای طاقت‌فرسا سرگردان می‌شود. تمامی برخوردهایش دیدار با ارواح و اوهام است. رولفو می‌گوید، این روستاها همانند

گورهایی هستند که به آیین مرگ پیشکش شده باشند. در اینجا بزرگداشت مسیحیان نسبت به مردگان با پرستش نیاکان در آیین کافران در آمیخته است. می‌گویند روزهایی از سال مردگان به نزد زندگان باز می‌گردند. « بعضی بر این عقیده‌اند که کسانی که گناهکار می‌میرند محکومند که تا ابد روی زمین سرگردان باشند.» اینان ارواح رنج کشیده‌ای هستند که به آرامش دست نمی‌یابند. چیزی نمی‌گذرد که خوان پرسیادو درمی‌یابد که سرش « انباشته از صدا و صوت است.» او داستان را از دنیایی دیگر باز می‌گوید. درگذشت او ـ یا آگاهی او از این واقعیت که در گذشته است ـ در نیمه‌های کتاب بیان می‌شود. روزی او را با تنی سرد وشکنجه شده در خیابان می‌یابند. گویی از وحشت جان داده است. صدایی می‌گوید:« آدمکشها او را کشتند.» او از درون گور خود، در عمق زمین، به تکانهای بیقرار مردگان گوش فرا می‌دهد و داستان پدرو پارامو ذره ذره شکل می‌گیرد.

زمان داستان در اوایل قرن بیستم است، در طلوع انقلابهای مکرر مکزیک. پیدایش و سقوط پدرو پارامو به طور دقیق بر عواملی تاریخی متکی است. رولفو می‌گوید، مکان داستان، در طرح کلی، استان خالیسکوست اما در حقیقت نماد تمامی سرزمین مکزیک نیز هست. رولفو بیش از آنکه به واقعیتها علاقه‌مند باشد، دلبستهٔ بینش خویش از آنهاست. « من همه جای مکزیک را زیر پا گذاشته‌ام و تیولهای شخصی پهناوری را در

استان گررو[۳۰] و دیگر سرزمینهای کشور دیده‌ام و اگر پدرو پارامو را در خالیسکو جا دادم صرفاً به این سبب بود که آنجا را بهتر می‌شناسم. بدبختانه من به این موضوع تمایل دارم که آدمهای خیالی را در مکانهای مشخص جغرافیایی قرار می‌دهم.»

پدرو پارامو مالک دور از ملکی نیست که در شمال مکزیک، جایی که انقلاب آغاز شد، از جاه و جلال برخوردار بود؛ مالکی که با داشتن دارایی و املاک بیشمار در پایتخت سکونت داشت و فرزندانش در اروپا تحصیل می‌کردند و زمینهایش را به اختیار مباشر رها می‌کرد بی‌آنکه حتی زحمت دیدن آنها را به خود می‌داد. پدرو پارامو نمونهٔ مالک متوسطی است که در خالیسکو می‌زیست، از درآمد زمینهایش گذران می‌کرد و خود بر آنها نظارت مستقیم داشت و احتمالاً دوش به دوش کارگرانش کار می‌کرد. با این همه در کسب قدرت و درنده‌خویی دست کمی از مالک دیگر نداشت.

چهرهٔ دقیق پدرو پارامو به یاری حافظهٔ جمعی ترسیم می‌شود. او، از گذشته‌های دور، زمینی را به نام مدیا لونا (نیمهٔ ماه) از پدرش، دون کارلوس، به میراث برده است. دون کارلوس خود به دست کشاورزی کشته شده و فرزند خود را با دلی مالامال از نفرت و بدخواهی نسبت به مردم سرزمینش تنها گذاشته است. همین مردم رفته رفته می‌آموزند از او بترسند. پدرو

30) Guerrero

پارامو، جوانی بی‌باک و شاد، با تکیه بر جاه‌طلبی و کینه مهار امور را محکم به دست می‌گیرد. او با برخورداری از قدرت مطلق، زمینداران را یا می‌خرد یا مورد تعقیب قرار می‌دهد و از میدان به در می‌کند، دست به جعل اسناد می‌زند، مرزها را تغییر می‌دهد و هر جا لازم باشد زور و خشونت را به کار می‌گیرد. پدرش وامهای بسیاری برای او به میراث گذاشته که او قصد ندارد هیچ یک از آنها را تسویه کند. وکیلی پشت هم انداز کارهایش را راست و ریس می‌کند. از جمله طلبکاران او چند خواهرند به نام پرسیادو. پدرو پارامو تصمیم می‌گیرد با یکی از آنها به نام دولورس، ازدواج کند. فولگور سدانو، که مباشر و دست راست او محسوب می‌شود، دولورس را تشویق می‌کند تا این پیشنهاد را بپذیرد، هر چند ماه «در برج عقرب» است. اما پدرو پارامو تاب انتظار را ندارد. او، که احساسات دیگران را به چیزی نمی‌گیرد، به پیش می‌تازد. این همه را خوان پرسیادو، فرزند دولورس، از آدمی روئیایی به نام ادوویخس دیادا، دوست صمیمی دوران کودکی مادر خود، درمی‌یابد؛ هم او که در سکوت گور به یاد می‌آورد که چگونه به جای دولورس در شب ازدواج با پدرو پارامو بوده است. دولورس که احساس سرشکستگی می‌کند و مدتی بعد تنها می‌شود برای همیشه کومالا را ترک می‌گوید.

مدیا لونا به ناز و نعمت می‌رسد، اما لحظه‌های پراضطراب نیز دارد. روزی پیشقراولان انقلاب از راه می‌رسند.

شایعه‌هایی به گوش می‌رسد که پانچو ویا در آن حوالی است. سپس کریستروها وارد می‌شوند. اما پدرو پارامو هر بار با سازش به پیروزی دست می‌یابد. به انقلاب «می‌پیوندد» تا جان خویش را رهایی دهد. یاغیان را دعوت می‌کند و به آنها وعدهٔ پرداخت پول و تجهیزات می‌دهد. سپس یکی از افراد مورد اعتماد خود را به نام داماسیو می‌فرستد تا هم در کنار آنها بجنگد و هم ناظر کارهایشان باشد. اجرای این نقشه هزینه‌ای هم برایش ندارد زیرا که به آنان اختیار داده شده تا مزارع همسایگان را غارت کنند. بدین ترتیب حتی در ویرانی، کارها بر وفق مراد ارباب مدیا لونا پایان می‌یابد.

اما این همه دیری نمی‌پاید. نخستین ضربه‌ها بامرگ‌جگر ـ گوشه‌اش، میگل، بر او فرود می‌آید: پسر شریری که در هفده سالگی دست به آدمکشی زده و به سبب نفوذ پدرش از زندان رهایی یافته است. میگل در سپیده دم یکی از شبهای ولگردی، در سر راهش به خانه، از اسب به زمین می‌افتد و جان می‌دهد. همین امر آغاز پایان کار پدرو پاراموست. او خود این موضوع را احساس می‌کند: «دارم تاوان پس می‌دهم.»

سرانجام آنچه پدرو پارامو را از پا در می‌آورد همان چیزی است که به گمان خوان رولفو همه را از پا درمی‌آورد: خیال، خیالی که به صورت عشقی ناممکن نسبت به سوسانا سان خوان تبلور پیدا می‌کند. سوسانا همبازی دوران کودکی پدرو پاراموست که در نهرهای روستا برهنه با او آب تنی کرده و در

PersianPDF.com

فصل باد بادبادک هوا کرده است. سوسانا «زنی که از آن این دنیا نیست»، زنی عجیب، شکننده، رؤیایی، پیوسته در مرز دیوانگی و دچار کابوس و اوهام، تصویری اثیری است که ذهن پدرو پارامو را هیچگاه رها نمی‌کند. او در کودکی مادرش را از دست می‌دهد و از دست پدرش، بارتولومه سان خوان، معدنچی خوش‌خیالی که در جستجوی گنجهای مدفون شده است، آزارها می‌بیند. بارتولومه یک بار او را در دوران خردسالی با طنابی از لابه‌لای تخته‌های کف اتاق خانهٔ خود به زیر زمین می‌فرستد تا چیزی را برای او بالا بیاورد که به گمانش قطعه‌ای طلاست؛ اما دختر جز چند استخوان و جمجمه نمی‌یابد. سوسانا در جوانی دلبستهٔ مردی است به نام فلورنسیو که گرمی روابطش رؤیاهای همیشگی او را تشکیل می‌دهد. فلورنسیو به دستور پدرو پارامو کشته می‌شود. بارتولومه سان خوان دخترش را به شهری دیگر می‌برد تا آنچه را بر او گذشته فراموش کند. اما سرانجام پس از سی سال بازمی‌گردد و تسلیم پدرو پارامو می‌شود. سوسانا به ازدواج پدرو پارامو درمی‌آید اما رابطه‌ای در میان نیست. حمله‌های پیاپی و تشنجهای شبانهٔ سوسانا، در بستر بیماری، پدرو پارامو را مشوش می‌کند و هنگامی که زن پس از تحمل شکنجه‌های کشیش بخش جان می‌دهد، پدرو پارامو با پریشانی دستور می‌دهد که ناقوس را سه شبانه روز به صدا درآورند. این کار را مردم به حساب اعلام جشن می‌گذارند. اما ارباب «نیمهٔ ماه» را دیگر با سرزمینش کاری نیست. او روزها

می‌نشیند و به جاده‌ای خیره می‌شود که سوسانا سان خوان را برای خاکسپاری برده‌اند. خسته و سرخورده مرگ را انتظار می‌کشد و هنگامی که آبوندیو به دنبال درگذشت همسرش تلوتلو خوران از راه می‌رسد و چاقویی را درتن او فرو می‌کند، مرگ را همچون دوستی دیرین در آغوش می‌کشد. آدمهای فرعی رمان نیز هر کدام درخشش خود را دارند: پدر رنتریا، کشیش بخش، که خود بیش از کسانی که باید برایشان طلب بخشایش کند نیازمند دعاست؛ ادوویخس، زنی همیشه هراسان با خاطراتی گرد گرفته؛ خواهر و برادری با روابطی غیر طبیعی که خوان پرسیادو شبی را در خانهٔ آنان می‌گذراند؛ دوروتئا که بیماری روانی دارد اما روشن نیست که دچار آبستنی خیالی است یا بچه انداخته است؛ اما روشن است که به سبب انجام دلالی محبت برای میگل پارامو نفرین شده است.

پدرو پارامو هر چند دارای چنین طرحی است اما از حد توالی نامنظم رویدادها فراتر می‌رود. پدرو پارامو تصویری است در آینهٔ شکسته، تصویری که رفته رفته بر سطح آبهای گل‌آلود شکل می‌گیرد. نجوایی اینجا، اشاره‌ای آنجا او را از زیر این آبها برمی‌کشد. پیرامون او را صداهایی نامفهوم و نهانی فراگرفته‌اند. رولفو که به روشنی نمی‌داند چگونه به چنین شگردی دست یافته است، می‌گوید: «من پدرو پارامو را تصور کردم، حتی دیدمش. سپس به این فکر افتادم که چگونه می‌شود چنین آدمی را پروراند و در اینجا بود که به طور منطقی به یاد شهر ارواح افتادم، یعنی

فکر کردم که مرده‌ها بیرون از زمان و مکانند و انتخاب آنها به من این آزادی را می‌دهد که هرچه بخواهم با آنها انجام بدهم، می‌توانم آنها را حاضر کنم و سپس در چشم به هم زدنی ناپدید سازم.»

خوان رولفو در رمان خارق‌العادهٔ خود، که در آن زندگی خودکامه‌ای به یاری نجواها، شایعه‌ها و گفتگوهایی شکل می‌گیرد که پسرش، خوان پرسیادو، در سفری عجیب به دیار دوران کودکی می‌شنود، داستان نمی‌پردازد، او عصارهٔ تجربه‌ای را که در جهان پیرامون خویش، جهان سایه‌های بدون جسم، بر آن دست یافته است ارائه می‌دهد.

□□□

PEDRO PARAMO

by Juan Rulfo

Persian Language Translation by

Ahmad Golshiri

Published in Isfahan, Iran

by Farda Publications

Second Printing 1993

«پدروپارامو را، به راستی، می‌توان یکی ازپنج رمانِ ماندنیِ قرنِ بیستم به شمارآورد.»

لسلی لوئیس

«پدرو پارامو بوف کور، رمانِ بزرگِ نوگرایِ فارسی را، که آن همه تحسینِ آندره برتون را برانگیخت، تداعی می کند.»

اکتاویو پاز



نشرفردا